

خسرو شاهانی

وحشت آباد



خسرو شاهانی

وحشت آباد



کتابهای پرستو

اردیبهشت ماه ۱۳۴۸

چاپ این کتاب در اردیبهشت ماه ۱۳۴۸ در چاپخانه‌ی سپهر

پایان یافت

حق چاپ محفوظ است .

مقدمه

خیلی سعی کردم که داستان های این کتاب را
شیرین تر از این بنویسم . . . نشد .

خسرو شاهانی

۱ -	و ح ش ت آ ب ا د	ص ف ح ه ۵
۲ -	ب ن د ه ز ا د ه ا خ و ی	۲۳
۳ -	ا ع ت ص ا ب	۴۵
۴ -	م ه م ا ن ی	۶۷
۵ - ✓	ب ر ج ت ا ر ی خ ی	۹۲
۶ -	ن ب ش ق ب ر	۱۰۸
۷ -	ع ر ق م ل ی	۱۲۷
۸ -	ر ا ز	۱۴۲
۹ -	م ت ف ق ی ن	۱۶۰
۱۰ -	آ ئ ی ن ش و ه ر د ا ر ی	۱۷۹
۱۱ -	ه ل ی ک پ ر ن ش ی ن	۱۹۳
۱۲ -	ش ی ر م ا ه ی	۲۰۸
۱۳ -	ع ک س آ ش ن ا	۲۲۶
۱۴ -	ش ک س ت ن ا پ ذ ی ر	۲۴۴
۱۵ -	ر م ز م و ف ق ی ت	۲۶۹

وحشت آباد

منزل قبلی لطفعلیخان در يك محله قدیمی شلوغ
و در يك كوچه بن بست خاکی قرار داشت در این كوچه
نزدیک به پانزده شانزده خانوار زندگی میکردند که طبق
معمول و روال کار خانوادہ های طبقہ سوم و چهارم و نوکر باب،
در هر خانہ اعم از همسایہ داری و بی همسایہ متجاوز از
سیزده چهارده بچہ قد و نیم قد در ہم میاواندند خود
لطفعلیخان هم پنج دختر و پسر از دوسال و نیمه تا چهارده

وحشت آباد

سال داشت .

محل تفریح و جای کتک کاری و میدان فوئبال و
آرتیست بازی بچه ها همین کوچه بود و طرفهای عصر که
می شد کوچه بن بست لطفعلیخان حکم لانه مورچه ای را
پیدا میکرد که آب در آن ریخته باشند ، نزدیک به شصت
هفتاد تا بچه قد و نیم قد تنبان کرباسی و لخت و عور و پابرهنه
و زرد زخمی بمیان کوچه میریختند ، عده ای کنار کوچه با
کاغذ روزنامه و پارچه های دم قیچی آتش روشن میکردند ،
عده ای با آفتابده حلبی آب می آوردند و گل بازی می کردند ،
بزرگترها در عرض کوچه بدو طرف دیوار میخ می کوبیدند
و نخ می بستند و والیبال بازی میکردند و جان کلام کوچه
بن بست لطفعلیخان در طول سال و در ساعت های مختلف
روز بخصوص طرفهای عصر مبدل بیاب و وحشی می شد که
همه جور موجودی در آن یافت می شد الا آدمیزاد و وقتی
شور و هیجان در کوچه لطفعلیخان باوج خودش میرسید که
چرخ و فلکی هم باین جمع اضافه میشد .
لطفعلیخان از وضع کوچه خیلی رنج میبرد اما چاره ای

وحشت آباد

هم نداشت چون هر چه بود خانه‌ای که در آن زندگی میکرد
ملکی بود و پانزده سال قبل با کمک بانک رهنی و فروش
مختصری خرت و پرت دندان گیر و اثاث منزل این خانه را
دست سوم و چهارم خریده بود و دوازده سال تمام قسط داده
بود و حکم فیل مهاراجه را برایش پیدا کرده بود نه میتوانست
با پنج بچه دل از خانه شخصی اش بکند و اجاره نشینی کند
نه استطاعت مالی اش اجازه میداد که در قسمت بهتر شهر و
خیابان های شمالی خانه‌ای بزرگتر بخرد این بود که در
همان خانه نقلی نودمتری اش میسوخت و میساخت، از همه
بدتر اگر لطفعلیخان میخواست میهمانی بخانه دعوت کند
یا به مهمانی برود خلق کوچه خبر میشدند و از لحظه‌ای که
قرار بود مهمان بخانه لطفعلیخان بیاید تا وقتی که خارج
می شد دروهم سایه و بزرگ و کوچک از پشت بام و لب پنجره
ولای در نیمه باز خانه لطفعلیخان سرک می کشیدند و با
نگاههای کنجکاوشان مهمانهای بابا را میخوردند. یا اگر
میخواست بازن و بچه اش به مهمانی یا سینما برود ایضاً
پیچ پیچ در میان اهل کوچه می افتاد که لطفعلیخان کجا

وحشت آباد

میخواهد برود؟ یا از کجا آورده که بعضی شبها مهمانی میدهد
یا زن و بچه اش را بمسافرت و سینما و تئاتر میبرد، چون
لطفعلیخان از کارمندان دست بدهان دولت بود و بحساب
اهل محل از پولدارهای کوچه بشمار میرفت گاهی این
بگو مگوهای محرمانه و درگوشی و يك كلاغ چهل كلاغ
کردنها منجر به برپاشدن جنجال می شد و بین زن لطفعلیخان
و یکی از زنان همسایه مشاجره تند لفظی در میگرفت و
روی این سابقه زن لطفعلیخان با دوسه تا از همسایه های
کوچه کارد و پنیر بود، ماهها بود که با هم حرف نمیزدند
و خود این امر باز باعث میشد که بیچاره لطفعلیخان بیشتر
رنج ببرد ظرف این چهارده پانزده سال آرزو بدش ماند
که يك روز کوچه شان را تمیز و آب و جارو کرده ببیند و ای
بسا که بر سر همین موضوع اکثراً در کوچه لطفعلیخان با
سایر همسایه ها دعوا و مراغه در می گرفت و کار بکالانتري
سر گذر می کشید.

بالاخره کارد باستخوان لطفعلیخان رسید و تصمیم
گرفت برای خودش وزن و بچه اش فکر اساسی بکند و با

وحشت آباد

فروش خانه‌اش به محله دیگری که خلوت‌تر باشد برود ،
بجهنم که راهش به اداره دور می‌شود اما لااقل آرامش
خیال که دارد ، بعد از مشورت بایکی دوتن از بنگاههای
معاملات ملکی و سبک سنگین کردن اوضاع و احوال مالی
باین نتیجه رسید که در بیابانهای اطراف شهر قطعه زمینی
بخرد و دورش دیواری بکشد و دو سه اتاق در آن زمین
بسازد و دست زن و بچه‌اش را بگیرد و بخانه نو کوچ کند .
بعد از مدت‌ها سرگردانی و اینطرف و آنطرف دویدن
در بیابان‌های دور افتاده وحشت آباد که تا مرکز شهر و
محل کارش يك کورس هواپیما می‌خورد قطعه زمینی به
مساحت ۳۵۵ متر دید و پسندید و بیعانه‌ای داد و قولنامه
کرد و خانه را بوسیله یکی از بنگاههای معاملات ملکی
محل فروخت و پولش را گرفت و بهر جان‌کدنی بود در
آن بیابان بی آب و علف به امید آباد شدن ، خانه مورد نظرش
را ساخت و دوماه بعد آینه قرآنی بر دو دست زن و بچه‌اش
را گرفت و بخانه نو نقل مکان کرد .

خانه‌ای که شبها برقش مهتاب بود و آبش اشک چشم

وحشت آباد

بیچه‌ها ، اما راحت بود .

صبح به صبح لطفعلیخان در حدود شش هفت کیلومتر
راه را پیاده طی میکرد تا با بادی میرسید و سوار اتوبوس
میشد و به محل کارش میرفت و ظهر که بر میگشت ما به حاج
منزل را بکجا میخرید و زیر بغلش میگرفت و میآورد
چون در آن حول و حوش تا شعاع شش هفت کیلومتر دکان و
مغازه‌ای نبود ، روزها و شبهای اول تآمدنی لطفعلیخان در
آن خانه احساس آرامش می کرد بخصوص شبهای مهتاب
که قالیچه‌ای لب باغچه خانه می انداخت و در پناه
چراغ زنبوری تا پاسی از شب گذشته روزنامه می خواند
و حرف میزد و شام میخورد و میخوابید اما کم کم وحشت
تنهایی و بیکسی و بی هم صحبتی در دلش خانه کرد .

راه دور ، قحطی مغازه و دکان ، نبودن همسایه ، زوزه
گرگ و شغال‌های شب زنده دار ، نداشتن سرگرمی مثل
تلویزیون و رادیو ، افکار خسته کننده تنهایی ، مثل خوره
بجانش افتاد ولی از جاییکه نمیخواست اقرار کند که لوطی
باخته است هر شب بطریقی خودش و بیچه‌ها را گول می زد

وحشت آباد

و در برابر اعتراض اهل خانه که در اینجا هم مگر آدمیزاد
زندگی میکند؟ با یاد آوری خاطرات کسل کننده کوچه
اوضاع بن بست سابق و دعوا و جار و جنجالها و مقایسه کردن آن
با وضع موجود و آرامش مطلق که نصیبش شده بود، بخودش
و بچه‌ها تلقین میکرد که بهشت موعود همین جاست و برای
تسکین خاطر مشوش خودش تنها شعری را که از زمان مدرسه
بخاطرش مانده بود وقتی در صحن خانه راه میرفت با-
خنده‌ای مصنوعی و چند بشکن صدا دار بلند میخواند.
بهشت آنجاست کازاری نباشد

کسی را با کسی کاری نباشد

اما خودش میدانست که چه آشوبی در درونش پیاست.
مدام مثل اینکه یکی دل وروده‌اش را چنگک‌مالی میکرد
و تکرانی ناشناخته و گنگی عذابش می‌داد. يك روز صبح
زود که لطفعلیخان مطابق معمول برای رفتن به سرکار از
منزل خارج شد دید در دوردست بیابان بفاصله هزار، هزار
و پانصد متر چند نفر با بیل و کلنگ مشغول کندن زمین
هستند.

وحشت آباد

ظهر که لطفعلیخان از اداره بخانه برگشت با عجله
ناهارش را خورد و دم پائی هایش را بپاکرد و بایپش آمده بطرف
محل چند نفر عملهای که دریابان کار میکردند راه افتاد .
بعد از گفتن خدا قوت و خوش و بش با صاحب زمین
و تحقیق معلوم شد که صاحب زمین هم مثل خودش از جنجال
شهر به تنگ آمده و قصد ساختن خانه در آن محل را دارد .
باشنیدن این مرده لطفعلیخان گل از گلش شکفت و
شروع کرد به شمردن مزایای آن بیابان که هوایش چنین و
چنان است ، از وقتی باینجا آمده چند کیلو چاق شده و
قرار است بزودی اینجا را جدول بندی کنند و برق بکشند
و اسفالت کنند و در آنجا حمام بسازند و بغل دستش نقشه يك
مسجد را پیاده کرده اند و پشت آن تپه بناست وزارت -
فرهنگ يك دبستان شش کلاسه و دو دبیرستان دوازده
کلاسه دخترانه و پسرانه بسازد و از این حرفها ...
لطفعلیخان که بعد از ماهها سکوت کردن و رنج بی هم
زبانی کشیدن میدانی یافته بود عین گرامافون فنر در رفته يك
بند و پشت سر هم حرف میزد و با اینکه خودش میدانست

وحشت آباد

از چاقوهائی که برای طرف میسازد یکیش دسته ندارد
معدلك درباره ملاقات خودش بامعاون شهرداری پیرامون
آسفالت منطقه و وعده رئیس ژاندارمری برای تأسیس
يك پاسگاه و ایجاد خط اتوبوسرانی در آتیه نزدیک در آن
محل و ترقی زمینهای اطراف و گران شدن قیمت خانه
خودش آنقدر گفت و گفت و گفت که آفتاب پشت کوههای
مغرب فرو رفت و کارگرها دست از کار کشیدند .

لطفعلیخان خوشحال و شنکول و سرمست بخانه آمد
و مژده آباد شدن محل را بزن و بیچه اش داد و ضمن اینکه
نوار حرفهائی را که از يك بعد از ظهر تا غروب برای مردك
زده بود برای زن و بیچه اش گذاشته بود . طول و عرض خانه
را قدم میزد و موزائیکهایش را میشمرد و حساب ترقی
زمین خانه اش را می کرد . چند روز بعد باز یکروز لطفعلیخان
در سمت مشرق منزلش بفاصله دو کیلومتر مشتی عمده و بنا
دید که مشغول کارند، ته و توی قضیه را که در آورد معلوم
شد صاحب آن زمین کاسب کار است و قرار است در آنجا
خانه بسازد و يك دکان بقالی هم سر خانه اش بیندازد که رفع

وحشت آباد

حاجت ساکنین محل را بکند .

در آن لحظه اگر به لطفعلیخان خبر میدادند که در خانهات گنج پیدا شده اینقدر خوشحال نمیشد که مژده تأسیس بقالی را از صاحب زمین شنید . یک هفته بعد در يك كيلومتری خانه لطفعلیخان ، دو هفته بعد در پانصد متری منزل لطفعلیخان و يك ماه بعد در سه كيلومتری جنوب خانه لطفعلی خان خانه های خشت و گلی و آجر بهمنی بالا رفت و دو سال بعد نزدیک به شصت هفتاد باب خانه مختلف الشكل يك طبقه و دو طبقه و چند طبقه گاهی گلی و آجری و سیمانی ساخته شد و چون از روز زدن اولین کلنگ هر خانه لطفعلی خان در محل حاضر میشد و يك پامعمار و صاحب نظر و بصیر و مطلع محل بشمار میرفت صاحبان همه خانه ها را يك بيك با اسم و رسم و اصل و نسب و تعداد عائله و میزان قرض بیانك و مقدار درآمدشان میشناخت و از بس برای صاحبان خانه های نوساز نطق و سخنرانی پیرامون آبادی محل و اسفالت و آب و برقش کرده بود کلمات در ذهن و مغزش ملکه شده بود و عین شعر بدون يك کلمه پس و پیش کردن نقشه های عمرانی

وحشت آباد

منطقه را برای صاحبان خانه‌های جدیدالبناتشریح میکرد.
يك روز ظهر كه لطفعلیخان از آخرین ایستگاه
انوبوس پیاده بطرف خانه‌اش می‌آمد، بدیوار خارجی یکی
از خانه‌های جدیدالبناء دید که با خط نستعلیق و خوانا
نوشته‌اند :

«مژده ، باهالی محترم وحشت آباد، بزودی در این
محل يك باب حمام نمره و عمومی زنانه و مردانه مدرن
احداث میشود» .

لطفعلیخان با خواندن مژده دیواری در حالیکه
سراپای وجودش را ذوق و شوق زایدالوصفی پر کرده بود
عین کسی که حامل پیام فتح کره ماه باشد شروع کرد بدویدن
و از يك کنار بدر هر خانه‌ای که میرسید دق الباب میکرد
و همینکه سروکله صاحبخانه در کریاس در ظاهر میشد با
صدائی که بفریاد بیشتر شبیه بود خطاب بصاحب خانه
میکفت :

« نکفتم یدالله خان ! نکفتم ؟ بیا ! ... مژده مو بده

تا بکم !

وحشت آباد

- چي شده لطفعلیخان؟

- تا ندی نمیگم!

- جون من چي شده؟

- نگفتم اینجا آباد میشه بفرمائید اون ساختمان

آجر بهمنی رو اون پائین می بیني؟

- آره... آره

- برو... برو بخون به بین چي بدیوارش نوشته،

برودیکه باز وایساده منونیکاه میکنه!

- مرگ من چي نوشته؟ بگودیکه، من پیترامه پام

نیست نمیتونم برم.

- نوشته مرده باهالی محترم وحشت آباد بزودی در

این محل يك باب حمام نمره و عمومی زنانه و مردانه

مدرن احداث میشود.

- من بمیرم؟

- تو بمیری!

... ویدالله خان بداخل راهرو خانه می دوید تا این

مرده بزرگ را بزن و بچه اش بدهد و لحظه ای بعد لطفعلیخان

وحشت آباد

پشت در منزل فضل الله خان ایستاده بود و دق الباب میکرد تا مژده تأسیس حمام مدرن را بدومی بدهد .

زن لطفعلیخان و دختر و پسرش هم که برای خودشان در آن محل حق آب و گلی قائل بودند و باصطلاح يك يا سرشناس محل بشمار میرفتند. هر مردهای را که لطفعلیخان بخانه می آورد دو ساعت بعدش بوسیله زن لطفعلیخان و دختر بزرگ دم بخت و پسر دوازده ساله اش بگوش دیگران می رسید و این برنامه لایتغیر هر روز بصورتی ادامه داشت هر چه زمان میگذشت بر تعداد خانه ها و دکان های محله وحشت آباد اضافه میشد و هر روز که لطفعلیخان از محل کارش بخانه می آمد درست مثل مأموری که مأموریت بازرسی در و دیوار خانه های مردم را داشته باشد چشم می پلکاند تا مژده تأسیس مؤسسه و مغازه تازه ای را برای اهل منزل و اهل محل بار مغان ببرد و کمتر هم اتفاق می افتاد که لطفعلیخان دست خالی بخانه بیاید حتماً حامل يك «مژده» بود، بزودی در این محل شعبه بانك تأسیس می شود ، مژده بساکنین محترم وحشت آباد، بزودی در این مکان سینما دایر خواهد

وحشت آباد

شد ، مرده ، مرده ، بزودی در این جامرغ فروشی . نانوائی
قصابی ، شعبه یخ ، قنادی ، لوازم الکتریکی ، جوشکاری ،
آهن بری ، دواخانه دایر می شود و خانه ای بود که پشت خانه
ساخته میشد و عمارتی بود که پشت هم و در کنار هم بالا میرفت .
قیمت زمین های وحشت آباد بالا رفت ، لطفعلیخان
برای گرفتن آب و برق و آسفالت محل بدست و پا افتاد و
همه ساکنان وحشت آباد هم چشم و دهان شان به چشم و
دهان لطفعلیخان دوخته شده بود که به بینند او چه میگوید
و چه نقشه ای برای هر چه بیشتر آباد شدن محل
دارد ، يك روز زیر ورقه بلند بالای لطفعلیخان را که
خطاب به شهردار نوشته شده بود و تقاضای برق داشتند امضاء
می کردند .

روز دیگر لطفعلیخان طومار برای گرفتن آب
بامضاء میرساند نامه پراکنی به روزنامه ها و صفحه مخصوص
شکایات و درد دل های مردم شروع شد و بالاخره اولین خط
اتوبوس در محله وحشت آباد بکار افتاد و يك پاسگاه
ژاندارمری دایر شد بر نامه بعدی لوله کشی محل بود که

وحشت آباد

آنهم انجام شد بر نامه سوم اولین کتک کاری لطفعلیخان با همسایه دست چپیش بود چون صاحب زمین دست چپی منزل لطفعلیخان میخواست در مصالح ساختمانی صرفه - جوئی کند و در نتیجه دیوار لطفعلیخان را سوراخ کرده بود و سر نیز آهنش را بدیوار او فرو کرده بود ، لطفعلیخان يك دست مفصل باهمسایه تازه واردش کتک کاری کرد و بعد از آنکه يك شكم سير کتک خورد و کتک زد ماجرا در پاسگاه ژاندارمری باتشکیل يك پرونده قطور خاتمه یافت و بر نامه بعدی لطفعلیخان دست به یقه شدن باهمسایه جنوبی بود چون او میخواست ساختمانش را دو طبقه بسازد و از طبقه دوم بداخل محوطه منزل لطفعلیخان پنجره باز کند و لطفعلیخان مدعی بود که طبق قانون این کار برخلاف است و توحق نداری پنجرهات را به داخل خانه من باز کنی و زن و بچه مرا دید بزنی و بالاخره در محکمه قضیه بساین صورت حل شد که لطفعلیخان میتواند از پای دیوار جنوبی خانه اش که وصل به عمارت نوساز طرف میشد يك دیوار بالا بکشد که جلو پنجره او گرفته شود .

وحشت آباد

لطفعلیخان که از یکطرف سر لج افتاده بود و از
یکطرف هم همسایه جنوبی اش که آدم پولداری بود روی
قوز افتاده بود بجان هم افتادند، همسایه جنوبی میگفت
اگر شده من خانه ام را ده طبقه می سازم و این پنجره را
بالاخره بفضای آزاد باز میکنم و لطفعلیخان هم پیغام میداد
که اگر عمارت را تازیر کره ماه بالابیری منهم بهمان
ارتفاع دیوار را بالا میکشم. نتیجه این شد که دیوار جنوبی
منزل لطفعلیخان روی لج و لج بازی به دوازده متر رسید
و بالاخره هر دو طرف خسته شدند و ول کردند، بر نامه بعدی
لطفعلیخان روشن کردن تکلیفش با همسایه دست راستی بود
چون همسایه دست راستی لطفعلیخان از جامعه روحانیت
بود و در مورد زن و بچه اش نهایت سختگیر و دوست نمیداشت
که چشم نامحرم به زن و بچه اش بیفتد، این بود که ارتفاع
دیوار خانه اش را که مماس با دیوار غربی خانه لطفعلیخان
میشد هشت متر گرفت و چون خانه لطفعلیخان با این ترتیب
از ریخت و قواره می افتاد لطفعلیخان پولی قرض و قوله
کرد و ارتفاع دیوار شرقی خانه اش را ناهشت متر بالا برد

وحشت آباد

که با دیوار مقابل هم آهنکی داشته باشد پس از خاتمه دیوارکشی، خانه لطفعلیخان بصورت زندان باستیل در آمد که ند دیگر آفتاب میگرفت و نه مهتاب و نه محض رضای خدا دیوارهای سر بفلک کشیده اطراف میگذاشتند بادی بجان لطفعلیخان و زن و بچه‌اش بخورد، تابستان‌ها عین کوره‌های آدم‌سوزی هیتلر در زمان جنگ میشد و زمستان‌ها تبدیل به سرداب و یخچال‌های قدیم. در این گیرودار اسفالت خیابان‌ها هم شروع شد و دیگر زمین بایری برای ساختمان باقی نماند.

محلّه وحشت آباد پر شد از زن و بچه و پیرزن و پیر مرد و تاکسی و گاری و گاری آبی و اتومبیل سواری و کامیون و پشه و مکس و فریاد گوش خراش بلندگوهای مساجد و دود دودکش حمام‌ها و نانوائی‌ها و بگیر و به بند پاسبان‌های کلانتری و زرد و خورده‌های آخر شب پلیس با دزدها و نعره نیمه شب مست‌ها و یکوقت لطفعلیخان بخودش آمد و متوجه آبادی محلّه شد که بچه‌های کوچه زده بودند سر بچه‌هشت ساله‌اش را با سنگ از چند جاشکسته بودند، کوچه شده‌مان

و حث آباد

کوچه بن بست سابق ، کثافت از در و دیوارش میبارید ،
بچه‌های قدونیم قد در عرض کوچه طناب می بستند و والیبال
بازی می کردند . زیر دیوار خانه لطفعلیخان کار بی تربیتی
میکردند و یا با کاغذ باطله و پارچه‌های دم قیچی آتش روشن
میکردند و با آفتابه گل درست میکردند و بسینه دیوار
میزدند و همینکه لطفعلیخان مهمانی بخانه می‌آورد از در
و دیوار همسایه‌ها سرک می کشیدند و بر سر جارو کردن
کوچه سه چهار مرتبه زن لطفعلیخان را زنهای همسایه
آنقدر زده بودند که يك مرتبه دو ماه و يك مرتبه هم پانزده روز
در خانه خوابید و دفعه آخری هم دنده قلو گاهش را آب-
لعبو کرده بودند .

... اینروزها لطفعلیخان دنبال جسای دنج و محل
خلوت و دور افتاده‌ای می‌گردد که خانه‌اش را بفروشد و در
آنجا خانه ایده‌آلش را بسازد شما چنین جائی سراغ ندارید؟

بنده زاده اخوی

مدتها بود، یعنی شش هفت ماه می شد که برای گرفتن يك كار «وعده ای» به يك اداره بیست طبقه دولتی مراجعه میکردم، از بسکه صبح رفته بودم و ظهر برگشته بودم و انجام کارم را به فردا موکول کرده بودند ظاهراً به شکل کارمندان همان اداره درآمده بودم، حرکات و رفتار کارمندان روی من اثر گذاشته بود و چیزی شده بودم مثل خود آنها.

یکروز نزدیکی های ظهر که از اداره بیرون
می آمدم ناگهان اول وقت برای گرفتن نتیجه کارم برگردم
جوانکی نوزده بیست ساله جلوام را گرفت و عریضه ای
بدستم داد .

بخیالم از عریضه نویسهائی است که از اینجور
عریضه ها بدست آدم میدهند و بعد از مدتی صغری کبری
چیدن یکی دو تومان پول میخواهند . خواستم عریضه را
بگیرم و نخوانده چیزی باو بدهم اما نگاهم که بقیافه اش
افتاد عقیده ام عوض شد ، دیدم سر و وضعی دارد و لباسش
غیر از لباس آدمهای عریضه نویس حرفه ایست پاکت را
گرفتم و سرش را که باز بود بالا زدم و نامه را بیرون کشیدم
خواندم نوشته بود :

«جناب آقای رئیس « ۹۱ »

باتقدیم احترامات فائقه مدتهاست دنبال کار میگردم
کاری پیدا نکردم بهر کجا رفتم و بهر که مراجعه کردم
جواب رد بمن دادند دیروز که شمارا دیدم شخصیت شما
مرا گرفت ، در بشره شما نور انسانیت و تجلی معرفت و

آقائی و بزرگی و مقام را دیدم این بود که مصدع وقت آن جناب شدم و استدعا دارم باسعه صدر و بزرگی روحی که در ناصیه آنجناب متجلی است امر باستخدام اینجناب بفرمائید.

باتقدیم احترامات - علی

نگاهی بقیافه جوانك كردم و نگاهی به سطور نامه، سرم را بالا گرفتم، باز نگاهی بصورت جوان كردم و نگاهی به تیتراژ نامه «جناب آقای رئیس! باتقدیم احترامات فائده مدتهاست دنبال کار ..»

بی اختیار آن دستم که آزاد بود بطرف دهانم رفت و لبها و سبیلهايم را در مشتم گرفتم و چالاندم، یعنی چه؟ یا باید باو بگويم که من نه تنها رئیس نیستم بلکه کارمند هم نیستم و مدتهاست مثل تو زرق و برق و ارتفاع این بنا و سر در این عمارت و چراغهای رنگینی که شب و روز گردن بندوار بدورش کشیده اند مرا گول زده و برای پیدا کردن و گرفتن کار باینجا کشانده یا باید بگويم همانطور که تو فکر کردی رئیس و به کارت رسیدگی میکنم.

بنده زاده اخوی

اگر حقیقت را بگویم که دریای طرف را سراب
کرده‌ام اگر عنوانی را که او برایم قائل شده و مرا بخاطر
قد و بالا و رفت و آمد مکررم به آن ساختمان عظیم رئیس
پنداشته قبول کنم پته‌ام روی آب ریخته می‌شود. بر سر دوراهی
دردناکی قرار گرفته بودم و در پی پیدا کردن راه حل عاقلانه
و گرفتن تصمیم بودم که بی اختیار از زبانم در رفت.

- اسمت چیه ؟

- زیر عریضه نوشتم !

- آهان ... یادم او مد ... علی

- بله !

- چکاره‌ای ؟

- اگر کاره‌ای ؟ - و دم که عریضه خدمت شما تقدیم

نمیکردم ؟

- آهان ! فهمیدم بیکاری ؟

- بله قربان.

- چند سال داری !

- ۲۲ سال.

بنده زادهٔ اخوی

- خدمت نظام کردی؟ (اصلاً این سؤالها بمن مربوط نبود)!

- متکفل مادر و پدرم هستم.

- پدر و مادرت پیرند.

- اگر جوان بودند که قربان متکفلشان نمیشدم.

- آها فهمیدم، گفتی که اسمت .؟

- علی، قربان.

- مدرک تحصیلت چیه؟

- دیپلم.

- شغلت چیه؟

... نگاهش را در نگاهم دوخت و سکوت کرد، فهمیدم

مثل همیشه بند را آب دادم.

- آهان گفتی که بیکاری؟

- بله قربان.

- حالا چه میخوای؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- کار!

بنده زاده اخوی

جوابش را که شنیدم شقیقه‌هایم شروع بکوفتن کرد
از خودم خجالت کشیدم ، چون مادر مرده عریضه را بهمین
خاطر بدست من داده بود .

باكمك انگشتهای دو دستم گره کراواتم را قرص
کردم و شانهای بالا انداختم و گردنم را بین دو کتفم فرو بردم
و نگاهم را بدیوار ساختمان رو برو دوختم که یعنی دارم
فکر میکنم که بچه کاری بگمارمش : نگاهم روی سینه
دیوار به يك آگهی سینمایی افتاد «راز آفرینش» با شرکت
راك هودسن ، جینالولو بریجیدا ، الیزابت تیلور ، برت-
لنکستر ... فیلم جالبی باید باشد ، بازیهای برت لنکستر
و الیزابت تیلور و دیدم خوشگل بازی میکنند ، بخصوص
تو اون فیلم تسخیر ناپذیرش «لنکستر» قیامت کرد ، اما
چطور سوفیالرن با اینها بازی میکند؟ حتماً کمپانیش خیلی
پول خرج کرده تا تو نسته سوفیالرن رو راضی کند ، عالیه
از اون فیلمهاست اگه پول داشتم امشب میرفتم ، باشه
حالا که ورش نمیدارن بعد میرم ... باید فیلم جالبی ...
صدای زنگدار پسرک رشته افکارم را پاره کرد .

بنده زاده اخوی

- مثل اینکه ناراحت تون کردم قربان !
یکه خوردم، از دنیای موقتی که ناخودآگاه برای
خودم ساخته بودم بیرون آمدم :
- نخیر آقا چه ناراحتی ؟ فرمودین که ...
- دیپلم دارم، از نظر نظام و وظیفه متکفلم و می خواستم
از حضور تون تقاضا کنم که دست من و تو این اداره بند
کنین .

هرچه رفتم بخودم نهیب بزنم و بگویم منم مثل
تو در همین اداره دنبال کار می کردم . مثل اینکه یکنفر
بیخ کلویم را گرفته بود و نمیکذاشت حقیقت را بگویم
گفتم :

- چشم ، شما فردا نزدیکهای ظهر همین جاتشریف
بیارین تا من ترتیب کار تون و بدم ، اما بفرمائین که غیر از
مدرك تحصیلی رشته تخصصی یعنی هنر و صنعتی هم دارین ؟
لبخندی زد و گفت نقاشم .

- دروینجره رنگ میکنین ؟

- نخیر بهترین مناظر طبیعی و پرتره ها رو با رنگ

بنده زاده اخوی

و روغن و سیاه قلم می کشم ، خطم خوبه ، اگه وقت داشته باشین همین الان با زغال اسم و عکس شمارو روی این سنگ بغل سر درمی کشم ! حرفش را قطع کردم و گفتم :
- ممنونم . برو فردا بیا تا ترتیب کارت و بدم .

وقتی جوانك رفت ماندم سرگردان که این چه غلطی بود کردم ؟ مرد حسابی چرا گز نکرده پاره کردی ؟ چرا نسنجیده و نفهمیده بابا را امیدوار کردی ؟ اگر توکاری از دستت ساخته بود برای خودت میکردی ، شش ماه آزرگار است که برای استخدام در این اداره امروز میروی و فردا می آئی ، چرا دیگر باین طفلک وعده دادی ؟

شب که بخانه رفتم با خودم حساب کردم جوانك دیپلمه هست ، نقاش هست ، سیاه قلم کار کرده بارانك و روغن بهترین تابلوها را می کشد ، عکس و اسم و رسم آدم را فی المجلس روی سنگ ترسیم میکند ، پدر و مادر پیری دارد که متکفل خرج آنهاست . چرا باید بیکار باشد ؟ چرا باید سرگردان باشد ؟ چرا باید از بیکاری رنج ببرد ؟ باید يك کاریش کرد .

بنده زاده اخوی

شب را تا نصف شب در فکر جوانك بودم كه چه خاكي
بسر او و خودم بریزم و چكارش بكنم و وقتی هم خوابم برد
همه اش در خواب، اداره میدیدم، میز و صندلی میدیدم،
رئیس و كارمند میدیدم و جوانك را می دیدم كه مثل من
از این اطاق بآن اطاق میرود.

صبح اول وقت اداره رفتم و جریان را بابكي از
كارمندان خرده پا كه در طول این مدت با او بیشتر از
دیگران اخت شده بودم و خصوصی تر بودم در میان گذاشتم
و گفتم این بابا از ما است و من حاضرم پستی را كه قرار است
بمن بدهند، باین جوانك بدهند!!

دیدم سایه خنده ای از حاتم بخشی من روی صورتش و
لبهایش نقش بست و در سیمایش خواندم كه میخواهد بگوید
«بدشت آهوی ناگرفته مبخش» اما چیزی نگفت، فكري
كرد و پرسید چه نسبتی با تو دارد؟

چون چیزی نداشتم بگویم و برای اینکه كارش
خراب نشود گفتم بنده زاده اخوی است! و خیلی هم مورد
توجه بنده است و هنرمند هم هست.

بنده زاده اخوی

پرسید هنرش چیست ؟

گفتم نقاش است . خوش خط است صاحب ذوق است .

گفت با آنهایش کاری ندارم اینکه میگوئی نقاش است یعنی میتواند صورت آدم بکشد یا در و پنجره و میز رنگ میکند ؟

گفتم نخیر نقاش در و پنجره نیست ، نقاش حسابی است . یعنی میتواند در طرفه العینی عکس هر کس را بگوئی با اسمش روی سنگ بکند .

کمی در خودش فرو رفت و فکری کرد و سرش را بلند کرد و گفت :

- من يك كار ميتوانم بكنم !

- چكار ؟

- اين رئيس كل ما خيلي از خودش خوشش ميآيد اگر اينطور كه تو ميگوئي بتواند يك تابلو از آقاي رئيس كل بكشد و بياورد بشرطي كه خوب باشد من ميروم خدمت جناب رئيس و اجازه استخدامش را ميگيرم ولي با اين شرط

بنده زاده اخوی

که فقط من بدانم و تو و بکس دیگری نگوئی .

گفتم چشم .

لبخندی زد و گفت بلکه بخاطر او هم که شده کار تو

هم درست بشود .

و عده امیدوارکننده او مرا برای انجام کار جوانك بیشتر مصمم و ذوق زده کرد با خوشحالی از جا بلند شدم که بروم دم در اداره بایستم تا طرف بیاید و نتیجه را برایش بگویم وقتی پایم را از کریاس در اطاق بیرون گذاشتم یادم افتاد که درست است جوانك نقاش خوبیست و در طرفه العین، همانطور که خودش گفت اسم و رسم و شکل و شمایل آدم را روی سنگ میکند اما عکس آقای رئیس کل را از روی شکل و شمایل من بکشد ؟ برگشتم و گفتم داداش اینکه تو میگوئی مدل میخواهد یا باید - ، د آقای رئیس را با جوانك نقاش رو برو کرد یا عکسی چیزی از آقای رئیس بمن بده که باو بدهم . طرف هم مثل من بفکر فرو رفت و گفت کار مشکل شد ... و چند لحظه بعد سرش را بلند کرد و گفت گفت تو برو تا پس فردا از هر کجا که باشد من عکس جناب

بنده زاده اخوی

آقای رئیس را پیدا میکنم اما مبادا کسی بو ببرد که اگر بقیه بفهمند کار خراب می شود .

گفتم بچشم خاطر جمع باش، رفتم دم در اداره منتظر شدم تا جوانك آمد جریان را باو گفتم و قرار شد برود و پس فردا بیاید و عکس و باصطلاح مدل را بگیرد و يك عکس خوشگل تمام قدرنگ و روغنی از آقای رئیس گل بکشد بلکه انشاءالله کار او و کار من دو تائی با هم درست بشود .

رفت و پس فردا آمد و عکسی را که معلوم نبود آن بابا از کجا و به چه وسیله تهیه کرده بود بمن داد و من هم بجوانك دادم و رفت و سه روز بعد جوانك بایك تابلو سه متر در چهار متر رنگ و روغنی از شمایل تمام قد جناب آقای رئیس در کمال زیبایی و ظرافت بقرارگاه یعنی دم در اداره آمد .

خب! تا اینجا کار را ما درست کردیم ولی طرف گفته بود که مبادا از رؤسا و کارمندان اداره کسی بو ببرد و حالا ما چطور این تابلو عریض و طویل را بداخل اداره ببریم

که کسی نفهمد ؟

دوتائی فکرهایمان را روی هم ریختیم و دنگی پارچه سفیدی بهمان قد و قواره خریدیم و عین پارچه هائی که معرکه گیرهای سابق روی شمایل مقدسه می کشیدند تا بموقع بمشتاقان نشان بدهند روی تابلو کشیدیم و باکمک هم دوتائی تابلو را از پله ها بالا بردیم . چون در آسانسور جا نمی گرفت .

وجود بنده سابقه دار در آن اداره با جوانك نقاش و تابلو بالا بلند پوشیده با پارچه سفید نه تنها جلب توجه کارمندان اداره را کرد بلکه ارباب رجوع هم که در کری دورها ولو بودند میخواستند بدانند پشت آن نقاب و پرده چیست ؟

خبر ورود ما با آن تابلو بسرعت برق دهن بدهن گشت و هنوز ما تابلو را در اطاق آن دوست اولی که ذکر خیرش در بالا آمد جا بجا نکرده بودیم که سرو کله یکی یکی شان پیدا شد و تمام رفتم بهم بگردیم از شمایل پرده برداری کردند! خبر به جناب رئیس کل کار گزینی رسید که چه

بنده زاده اخوی

نشستی قضیه از این قرار است. رئیس کارگزینی آمد، پشت سرش رئیس حسابداری آمد بعدش مقام معاونت اول آمد بعد سر و کلاه مقام معاونت دوم و رئیس دفتر و امور رمز و محرمانه پیدا شد و چنان قشقرقی در گرفت که بیا و به بین .

اصل قضیه که بنده و جوانك نقاش و تابلو باشیم خود بخود منتفی شد ، فقط بحث بر سر این بود که تابلو را چه کسی بحضور مقام ریاست کل ببرد و آن بابائی هم که روز اول این پیشنهاد را بجا کرد و می خواست کسی بونبرد تا افتخار تقدیم تابلو بحضور مقام ریاست تنها نصیب خود او بشود با آمدن رؤسا و صاحبان مقام در میان آنها وجودش حل شد و تحلیل رفت .

مقام ریاست کارگزینی معتقد بود که این افتخار فقط باید نصیب او بشود چون مقامش از همه بالاتر و امور استخدای آن اداره کل زیر نظر او میباشد ، مقام ریاست حسابداری دویایش را در يك کفش کرده بود که تابلو را شخصاً به پیشگاه مقام ریاست تقدیم کند چون امور مالی

بنده زاده اخوی

اداره و رتق و فتق کارهای مالی زیر نظر او اداره می شد
مقام ریاست دفتر زیر بار نمی رفت و تقدیم تابلو را باستان
مبارك جناب آقای رئیس كل از حقوق مسلمه و وظیفه
وجدانی خودش میدانست چون امور محرمانه و رمز اداره
و کارهای سری مقام ریاست تحت نظر او بود راست هم
می گفت .

مقام معاونت اول میگفت نظر با اهمیت مقام و شخصیت
ذاتی و وظیفه من است و مقام معاونت دوم عقیده داشت هیچ
كس نزدیک تر از من بمقام ریاست نیست و تنها کسی كه
صلاحیت این كار را دارد منم .

رؤسای شعب و دوایر و کارمندان خرده ریز هم سخت
بدست و پا افتاده بودند كه این افتخار يك افتخار همگانی
است و باید نصیب همه بشود نه يك نفر. آن یکی رئیس
است باشد دیگری معاون و رئیس دفتر و امور محرمانه و
رمز است باشد ولی این كار باید دستجمعی انجام بگیرد
و همه باید به تساوی از این افتخار سهم ببرند .

همینقدر برایتان بگویم كه برای تقدیم تابلو

بنده زاده اخوی

بمحضور مبارك مقام رياست كل و بردن سهمی از این افتخار چنان رقابتی بین رئیس و مرئوس و کارمند و پیشخدمت در گرفته بود که سگک صاحبش را نمی شناخت و برای ربودن این گوی افتخار چنان بر روی هم براق می شدند و پنجه می کشیدند که انگار مشتی گرگ روی لاشه افتاده اند. دیگر در آن گیر و دار کی بفکر ما بود؟

جوانك نقاش گوشه اطاق دست به سینه ایستاده بود و نمی دانست چه بکند و چه بگوید و من از او بدتر. درد سرتان ندهم بالاخره توافق کردند برای اینکه این افتخار نصیب همه بشود دستجمعی تابلو را بمحضور مبارك مقام رياست كل ببرند و به ترتیب مقام و پایه و سابقه خدمت پشت سر تابلو و بر دیف حرکت کنند باین ترتیب که:

دو مقام معاونت اول و دوم و ریاست محترم دفتر و امور محرمانه و رمز در دو طرف تابلو قرار بگیرند که حمل اصلی تابلو بعهده آنها باشد، رؤسای سایر دوایر و شعب در حالیکه به نحوی دستشان یا انگشتشان به تابلو چسبیده

بنده زاده اخوی

باشد پشت سر تابلو حرکت کنند، سایر کارمندان و مستخدمین جزء هم که عده‌ای از ارباب رجوع و افراد متفرقه برای بردن سهمی از این افتخار در میان شان برخورد کرده بودند پشت سر این عده بیایند و باین ترتیب تابلو را بحضور مقام کل ریاست ببرند .

تابلو بحرکت در آمد و با سیل جمعیت من وجوانك نقاش هم از دنبال وارد اطاق مقام ریاست شدیم .
در اطاق که باز شد و چشم مقام ریاست به جمعیت افتاد وحشت برش داشت که مبادا خدای نخواستہ کارمندان علیه او دست با اقدامات سوء و حاد زده اند و توطئه‌ای در کار است و خیالهای بدی در سر دارند، چنان پشت میز رنگش پرید و زبانش بند آمد که من گفتم کار است خدام من و بنده زاده اخوی برای همیشه نابسمان ماند اما وقتی مقام معاونت اول در چند جمله کوتاه به عرض رساند که :

- این تابلو که پرتره زیبایی از وجود مقدس مقام محترم ریاست کل است بوسیله یکی از خانواده های لئونارد داوینچی تهیه شده و افتخار تقدیمش بحضور مبارك

بنده زاده اخوی

نصیب ماکارمندان صدیق و وفادار و خدمتگزار شده است .
گل از گلش شکفت. لبخندی زد و در حالیکه ترس از فکر
و حله اول سرپای وجودش را می لرزاند پشت میز ریاست
نیم خیز شد و بادست اشاره کرد ... بیائید توتر !

تابلورا گوشه اطاق و روبروی میز مقام ریاست قرار
دادند و دست بسینه ایستادند و مقام ریاست بعنوان تشکر
همراه با تعجب لبی برچید و گفت :
- تابلو قشنگی است !

مقام معاونت اول تعظیمی کرد که :
- عرض کردم که قربان گرچه نقاش این تابلو شجره-
نامه درستی ندارد ولی از نبوغ و هنرش پیداست باید
نوه لئونارد داوینچی باشد .

مقام معاونت دوم رشته سخن را بدست گرفت که :
- قربان ملاحظه فرمائید چشمها را چقدر باحالت
و قشنگ و خمار از کار در آورده ؟

مقام ریاست دفترورمز او محرمانه گفت :
- قربان دقت فرمائید نوری که از اطراف سر

بنده زادهٔ اخوی

مبارك ساطع است چه حالت روحانی به آنجناب داده است.
رئیس دایره بعرض رساند.

— قربان اگر شمشاد این قد و بالا را به بیند خجل

می شود .

رئیس شعبه اظهار عقیده کرد که :

— قربان متانت و سنگینی که در حالت ایستاده شما

مجسم شده بیننده را بی اختیار بیاد ...

... آقای معاون شعبه جملهٔ مقام ریاست شعبه را

کامل کرد :

— زئوس خدای یونانیان قدیم می اندازد.

رئیس دایره گفت :

— چرا نمی گوئی ونوس ... الههٔ زیبایی و جمال

و کمال !

... و بهمین ترتیب بگیر و بر و تا نوبت به کارمندان خرده

پارسید بعد نوبت به مستخدمین جزء رسید ، بعد نوبت به

ارباب رجوع رسید. دیگر از تعریف چیزی باقی نگذاشتند

که من و بنده زادهٔ اخوی بگوئیم .

بنده زاده اخوی

مقام ریاست کل که از نشئه تعریفها و تمجیدهای
بی حد و حصر حمل کنندگان تابلو کیفور شده بود و پوستش
به قالب تنش تنگی می کرد لبخند ملاطفت آمیزی زد و
خطاب به معاون اول گفت :
- پس کونقاشش ؟

جوانك نقاش كه پشت سر جمعیت و کنار من ایستاده
بود و تكلیفش را نمیدانست با شنیدن صدای التفات خیز
مقام ریاست جمعیت را شكافت و بطرف میز راه افتاد و منهم
بدنبالش. جلو جمعیت ایستاد و تعظیمی كرد و مقام معاونت
اول بعرض رساند .

- ایشان هستند قربان !

نگاه ملاطفت آمیز مقام ریاست کل دوباره روی ما
افتاد و بار دیگر ما را به تعظیم واداشت .
آقای رئیس کل خطاب به بنده فرمودند :
- تو چکاره شی ؟

- ایشون بنده زاده اخوی است قربان !

- آهان فهمیدم، نظر تودر باره این تابلو چیه ؟

بنده زاده اخوی

نگاهی به تابلو کردم ، نگاهی به صورت گوشت-
آلود و آبله زده و سرطاس و چشم‌های تنگ آقای رئیس
بی اختیار خندeam گرفت گفتم :

- تابلو خیلی قشنگ تر است قربان!

سکرمه‌هایش درهم رفت و پشت میزش نیم‌خیز شد
و فریادش زیر سقف پیچید .

- از کی ؟

دست و پایم را گم کردم و هول شدم و گفتم :

- از من !



ماههاست که آن جوانك نقاش یعنی بنده زاده
اخوی در آن اداره مشغول کار شده ، از دیگران شنیدم کار
و بارش خیلی بالا گرفته مأمور پاک کردن و گردگیری و جا
بجا کردن و چپ و راست کردن همان تابلوست کلی برای
خودش رئیس شده و تابحال چند نفر از کارمندان قدیمی
به دستور همان جوانك به جرم تعظیم نکردن به تابلو
یا منفصل از خدمت شده‌اند یا به شهرهای دیگر منتقل

بنده زاده اخوی

شده اند.

یکی دوبار عریضه نوشتم و بردم که بدستش بدهم .
بلکه حالا که خودش به نوائی رسیده فکری هم برای من
بکند گفتند آقا نه عریضه قبول می کند و نه کسی را
می پذیرد .

اقتضاب

کلاس دوم دبیرستان معلم شیمی داشتیم که اگر زنده است خدا نگهدارش باشد و اگر هم خدای نخواسته رخت بسرائی باقی کشیده که روانش شاد باد .

با اینکه معلم فیزیک و شیمی بود و بالطبع میبایست معلمی سختگیر و تندخو باشد خیلی خوش اخلاق و مهربان بود و آزاد و بلند فکر میکرد در نمره دادن خیلی سخی و دست و دل باز بود اغلب زنگها که درس زودتر تمام می شد

اعتصاب

پیرامون مسائل سیاسی و اعلامیه حقوق بشر و ارزش آزادی
و برابری سیاه و سفید و کارگر و کارفرما برای ما حرف میزد
و بسؤالات پخته و نپخته ما جواب میداد .

جنگ بین الملل دوم تازه تمام شده بود و در همه جاسرو
صدای نهضت های کارگری و احقاق حق و جملات دهان پر-
کن دیگر بلند بود .

روز نامه های خلق الساعه صاحب فکر و ایده ای بود
که مثل حباب در زیر ریزش رگبارهای بهاری بر پهنه
دریای سیاست آنروز با اسامی و اشکال مختلف بوجود
می آمدند و می ترکیدند و جای خود را بدیگری می دادند
و همه دم از وطن خواهی ، حقگوئی ، آزادی می زدند و
جملات و حرفهایشان دهان بد دهان می گشت .

بیش از هر نکته و جمله ای که دبیر شیمی ما روی
آن تکیه می کرد و برایش اهمیت و ارزش قائل بود مسئله
اعتصاب بود که آنروزها جزء لاینفک سیاست و مد روز بشمار
می رفت و دبیر ما معتقد بود که حق اعتصاب یکی از انسانی-
ترین حقوقی است که اعلامیه حقوق بشر به طبقه کارگر و

اعتصاب

افراد زحمتکش هر جامعه‌ای داده‌است و هر کسی حق دارد در برابر تعدی و اجحاف و ظلمی که به او می‌شود اعتصاب کند چه این اعتصاب بصورت دستجمعی باشد چه بصورت انفرادی و هیچ قدرت و مقام و نیروئی حق ندارد برای درهم شکستن اعتصاب‌ها بزور متوسل شود .

حرفهای دبیر شیمی همیشه در گوش ما بود و مترصد بودیم که وضعی پیش بیاید تا ما هم خودی نشان بدهیم و با يك اعتصاب دستجمعی حقمان را بگیریم حالا کدام حق و از کی ؟ برای ما مطرح نبود ما روی کلمه اعتصاب تکیه می‌کردیم و دنبال بهانه‌ای می‌گشتیم که اعتصاب کنیم و بعد از چند جلسه مشورتی محرمانه و علنی در کلاس و گوشه‌های خلوت محوطه دبیرستان تصمیم گرفتیم کاسه کوزه را سر معلم عربی بشکنیم چون درس عربی از نظر ما خیلی سخت بود مضافاً باینکه معلم عربی ما هم آدم بدعشق و عصبانی و سختگیری بود که مدام بچه‌ها را بخاطر دادن نمره تك دم چنگ مدیر و ناظم می‌انداخت و محال بود غروب روزهایی که درس عربی داشتیم هفت هشت نفر از ما بخاطر گرفتن نمره تك زیر ضربات سیلی و ترکه‌های انار آقای ناظم لت و پار نشوند ،

اعتصاب

منتها ما برای اجرای تصمیم مان احتیاج بیک سر کرده و با اصطلاح رهبر داشتیم که ما را هدایت کند و چنین کسی می بایست اولاً از نظر قد و قواره با ما تفاوت داشته باشد ، کله شق باشد و جرأتش بیش از ما باشد و در عین حال پشوانه ای هم داشته باشد که از نهیب و توپ و تشر مدیر و ناظم جا خالی نکند و این خصوصیات در علی رفیق هم کلاسی ما جمع بود .

علی از شاگردانی بود که بقول خودش تحصیل عمقی می کرد نه سطحی و هر کلاس را اعم از دبستان و دبیرستان با تأنی و دو سال بیک کلاس طی کرده بود و در تنها درسی که رقیب نداشت ورزش بود ، عملیات نرمشش خوب بود ، خوب فوتبال بازی می کرد ، روی تشاك سالن کشتی دبیرستان کسی حریفش نبود ، در بار فیکس و پارالل و پرش از روی خرك رقیب نداشت و روی همین تمرینهای مداوم هیکل پرازنده و سینده پهن و دستهای کت و کلفت و زورمندی بهم زده بود و قد و قواره ای سوای ما داشت یا چون ما کوچک بودیم او را خیلی بزرگ و زورمند می دیدیم .

اعتصاب

معلم‌ها احترامش را از دو جهت داشتند یکی اینکه حقیقت امر همان حسابی را میکردند که ما روی هیکل و اندام و گردن کلفتش می‌کردیم و دیگر اینکه چون پدرش در خیابان معروف شهر دو در بند دکان خوار بار - فروشی معتبر متصل بهم داشت و صدی نود و پنج کارمندان دولت معلمین و مدارس باو بدهکار بودند و بامغازه‌اش حساب نسیه داشتند و احیاناً از کمر برج و جبهه دستی هم از او میگرفتند حسابش بامام جدا بود و جان کلام در دبیرستان و کلاس ما بطور مستمع آزاد می‌آمد و می‌رفت نه درس پس می‌داد نه هیچوقت کتک می‌خورد و نه پدرش کاری بکارش داشت که چه وقت مدرسه می‌آید و کی بخانه باز می‌گردد .

دردهایمان را يك كاسه کردیم و به علی گفتیم که تنها تو شایستگی رهبری ما را در اعتصاب داری مامی خواهیم برای گوشمالی دادن معلم عربی دست از کار بکشیم و با صطلاح اعتصاب کنیم تا ادب بشود و دیگر ما را اذیت نکند علی هم که سرش برای اینجور کارها درد می‌کرد ما را تشویق کرد و گفت: من قبول می‌کنم با این شرط که هر -

اعتصاب

چه گفتم اجرا کنید ، اگر ما دو روز دست از تحصیل بکشیم و بمدرسه نیائیم وضع دبیر و ناظم و مدیر همه به مخاطره می افتد و در نتیجه برای اینکه کلاس تعطیل نشود خودشان بدنبال ما می آیند و ناز ما را می کشند و با عزت و احترام ما را بکلاس بر می گردانند. گفتنی ها گفته شد و توافق های لازم در زمینه عملیاتی که می بایست انجام بشود بعمل آمد و نقشه کار را هم علی باینصورت کشید که روز چهارشنبه زنگ دوم که عربی داریم هیچکس از بچه ها نباید به سوالات معلم عربی جواب بدهد ، هر چه پرسید و از هر که پرسید باید بگوید : نمی دانم ، بقیه اش بامن .

دست اتفاق و اتحاد بهم دادیم و عین یار تیزانها که در مخفی گاه علیه دشمن خارجی کشورشان هم قسم می شوند هم قسم شدیم و بانتظار رسیدن چهارشنبه و زنگ عربی و ساعت آغاز عملیات شروع به دقیقه شماری کردیم ، البته بماند که در این فاصله عده ای از عواقب کار بفهمی نفهمی وحشت زده شده بودند و در عین حال برای اینکه خود را از دسته نیندازند و در نظر دیگران بزدل و ترسو معرفی

اعتصاب

نشوند سر بسته و با گوشه و کنایه خطرات این کار را برای دیگران بازگو می کردند و خودشان را وفادار بسوگو کنند معرفی و دیگران را متهم به نقض احتمالی عهد و پیمان می کردند اما این دلهره و اضطرابی بود که وجود همه ما را در بر گرفته بود منتها نمی خواستیم با اظهار عجز و ابراز ترس و وحشت درونی مان اولاً خودمان را در نظر دیگران سر شکسته کنیم و ثانیاً در صف متحدی که بوجود آورده بودیم تزلزل ایجاد کنیم.

والی آنچه برای همه ما مثل روز روشن بود وجود والدین سختگیر ما بود که اگر پی می بردند ما يك روز دیر بمدرسه رفته ایم یا اصلاً آن فتیم پوست ما را پیراز گاه می کردند اما در این مورد تصمیم ها گرفته شده بود و قدرت ها متشکل شده بود و می بایست این اعتصاب صورت بگیرد و هر چه بر روز چهارشنبه نزدیک تر می شدیم بر ضربان قلب و میزان ترس و وحشت ما هم افزوده می شد و در عین حال یکدیگر را زیر چشمی می پائیدیم که مبادا یکنفر از ما به جمع خیانت کند و قبل از انجام نقشه راز ما را به مدیر دبیرستان و ناظم بگوید و

اعتصاب

کار خراب بشود

صبح چهارشنبه زودتر از همیشه بدبیرستان آمدیم
و دسته دسته با اصطلاح کمیته های فرعی تشکیل دادیم و
جوانب کار را برای دهمین بار بررسی کردیم و بهم دلداری
دادیم و قسم ها را تازه کردیم تا زنگ عربی رسید . عده ای
بیخودی می لرزیدند روی صورت چند نفر از ما ترسی
معادل مرگ سایه انداخته بود ، حرف نمی زدیم ، هر آن
منتظر انفجار کلاس بودیم ، خودمان نمی دانستیم چه
خواهد شد و نتیجه کار چه می شود ، فقط با اشاره چشم و
ابرو و نگاههای ساکت و مرده مان عهد و پیمان بسته شده
را بهم یادآوری می کردیم و منتظر لحظه وقوع حادثه بودیم
معلم عربی با همان قیافه خشک و عبوسش وارد کلاس شد و
بچه ها مطابق معمول جلو پای معلم بلند شدند و او پشت
میز نشست و ما هم نشستیم ، دفتر حضور و غیاب را باز
کردن گاهی به اسامی ثبت شده در دفتر انداخت بعد دنباله
نگاهش را بصورت های بهت زده و منتظر ما کشید ، از سکوت
سنگینی که در کلاس حکمفرما شده بود مثل اینکه احساس

اعتصاب

کرد خبرهائی است اما چه خبری ما میدانستیم و ما .
لحظه‌ای بفکر فرو رفت و بعد از روی دفتر حضور
و غیاب خطاب به عباس گفت (افسر أالدرس الثانی) عباس
از روی نیمکت بلند شد و پشت میزش ایستاد حالا دل توی
دل ما نیست که مبادا عباس بند را آب بدهد و بگوید آنچه
نباید بگوید! کمی این پا آن پا کرد و دوباره صدای دورگه
معام زیر سقف کلاس پیچید گفتم : بخوان ! صدای لرزان
و ضعیف عباس مثل اینکه از ته چاه بیرون بیاید بگوش
رسید :

بلد نیستم آقا ؟

بلد نیستی ؟ !

- نخیر !

- بیا برو اون گوشه کلاس و ایسا تابعد ، اکبر تو

بخون .

- چی رو بخونم آقا ؟

- مگر کر بودی به عباس چی گفتم ؟

- کر نبودم آقا بلد نیستم .

اعتصاب

- بلد نیستی ؟ !

-- سخت بود یاد نگرفتم .

خنده خصمانه‌ای روی عضلات صورت تکیده معلم عربی

نشست .

- یادت میدم . . برو پهلوی عباس .

سومی ، چهارمی ، پنجمی کنار کلاس بغل دست هم
ایستادند و ما هم در عین ترس و دلهره و اضطراب که
سراپای وجود ما را میلرزاند هر آن منتظریم که حادثه‌ای
که در انتظارش هستیم به وقوع بپیوندد و علی وارد میدان
شود در عین حالیکه چشم به معلم و دوستان به نخ کشیده
گوشه کلاس داشتیم زیر چشمی منتظر عکس العمل علی و
چگونگی اقدام او هم در رهبری این مبارزه و اعتصاب
بی سابقه بودیم .

معلم نفر هشتمی را که کنار کلاس ایستاد خطاب به

بقیه گفت :

- کی بلده ؟

- طبق دستور قبلی علی صدا از کسی در نیامد .

اعتصاب

دوباره نعره آقای معلم فضای کلاس را پر کرد :

- باشما کره خرهام !

علی از پشت میزش بلند شد !

- ما کره خر نیستیم آقا .

صدای درشت علی حکم ندای فرشته نجات را برای

ما در آن بحران روحی و جسمی داشت .

- کره خر نیستی ؟

- نخیر آقا چرا توهین میکنی ؟ درس سخت بود

یاد نگرفتیم مگر از ما طلب هم داری .

بدنبال اعتراض علی سروصدای ما و آن هفت هشت

نفر مغضوب هم درهم و برهم بلند شد که بله آقا... سخت..

بود... کره... نیستیم خر... کی گفته... میریم...

اعتصاب... حق... احقاق... بله ؟

و در میان همه و شلوغی بیسابقه کلاس و بهت معلم

فرمان آمرانه علی رساتر از همیشه بگوش ما رسید ،

بچه ها کتابها تونو وردارین بریم ما اعتصاب میکنیم .

بیک چشم برهم زدن بچه ها کیف و کتابشان را

اعتصاب

برداشتند و در میان همه وقیل و قال و اعتراض و حرفها و کلمات نامفهوم بدنبال علی از کلاس خارج شدیم و بتلرف در خروجی دبیرستان راه افتادیم و نامنظم و درهم و برهم و با قدم دو پله‌های در خروجی دبیرستان را گرفتیم و لحظه‌ای بعد خودمان را بمیدان فوتبال پشت دبیرستان رساندیم و بدستور علی متفرق شدیم و قرار شد نیمساعت بعد در محوطه خلوت باغ‌علی جمع بشویم تا نقشه بعدی را طرح کنیم .

نیمساعت بعد یکی یکی و دوتا دوتا در حالیکه از خوشحالی این پیروزی که نصیب‌مان شده بود در پوست نمی‌گنجیدیم و بعکس یکساعت قبل که همه در هول و ولا بسر میبردیم پیروزمندانده وارد باغ‌علی شدیم و به جمع دوستان پیوستیم .

از جمع چهل و شش نفری ما دو نفر نبودند که بعد معلوم شد آن دو نفر بدجهاتی صلاح را در نقض پیمان دیده‌اند و در کلاس مانده‌اند و اولین کار ما بعد از پایان اعتصاب که می‌بایست انجام بدهیم تصفیه حساب با آن دو نفر بود .

اعتصاب

علی خان مثل نادر شاه افشار در لشکرکشی ها که میان سران سپاه می ایستاد نگین وار و وسط قرار گرفت و ماهم دورش حلقه زدیم و بعد از آنکه علی شهامت و همبستگی و اراده خلل ناپذیر ما را ستود گفت : نقشه دوم ما این است که نگذاریم پدران و مادران ما بفهمند که ما اعتصاب کرده ایم چون اگر بو ببرند ما را بزور بمدرسه خواهند فرستاد و کار خراب میشود و اعتصاب بی نتیجه میماند البته برای من مهم نیست که بمدرسه بروم یا نروم ولی برای شما خطرناک است گفتیم چکار کنیم ؟ گفت میرویم بمنزل ما پشت خانه ما یعنی دیوار بدیوار منزل ما خرابه ایست که سالهاست متروک افتاده و مال پدرم میباشد روزها در آنجا جمع میشویم و ظهر که مدرسه تعطیل شد بخانه هایمان میرویم و ساعت یک بعد از ظهر باز اینجا جمع میشویم و عصر بخانه هایمان بر میگرددیم تا اولیاء دبیرستان بیایند و از ما دلجوئی و استمالت کنند و ما را با عزت و احترام ببرند .

گفتیم اگر پدرت پرسید چرا این بچه ها بمدرسه نمیروند چه جواب میدهی ؟ گفت آن هم با من ، میگویم

اعتصاب

چون امتحانات نزدیک است یک هفته کلاس ما را تعطیل کرده اند که ما خودمان را برای امتحانات آماده کنیم . دیدیم راه حل عاقلانه ایست و با این قدرت فکر و طرح نقشه های پی در پی علی حق داشت رهبر ما در این اعتصاب باشد .

برای اینکه جلب توجه مردم کوچه و خیابان را در آن ساعت نکنیم بهمان ترتیب که از میدان فوتبال از هم جدا شده بودیم دو تادوتا راه خرابه پشت منزل علی را درپیش گرفتیم عده ای خانه علی را بلد بودند و عده ای که نمیدانستند سایه بسایه دیگران آمدند .

خرابه ای بود مستطیل شکل بمساحت هشت تاده هزار متر مربع که پیدا بود زمانی تپه ماهورهای اطراف شهر بوده که پدر علی یا آنرا از اداره خالصه خریده و دورش حصار کشیده و یا مثل بیشتر زمین خواران از پیش خود دیواری دور این زمین ده هزار متری کشیده و بانفوزی که در دستگاههای اداری شهر ما داشته به نام خودش به ثبت داده است زمین خرابه مسطح نبود و دارای تپه ها و گودالهای عمیقی بود

اعتصاب

که هموار کردن آن برای پدر علی هفت هشت هزار تومان آب میخورد و خرج بر میداشت و شاید هم پدر علی که يك كاسب بازاری و با اصطلاح آدم دوپولی و حسابگری بود روی همین اصل تا آنروز اقدام به تسطیح خرابه پشت خانه اش نکرده بود .

در سایه دیوار خشتی ضلع شرقی خرابه روی زمین کنار هم نشستیم و به بررسی اوضاع پرداختیم که حالا در غیاب ما در دبیرستان چه خواهد گذشت؟ آنها چه تصمیمی در باره ما میگیرند؟ اگر والدین ما بوبیرند با ما چه معاملهای خواهند کرد؟ اگر اولیاء دبیرستان بیدنبال ما نیامدند و اصلاً کلاس را برای همیشه تعطیل کردند تکلیف چیست؟ یادآوری این افکار و هجوم خیالات مختلف به مخیله ما دوباره ما را مثل صبح قبل از اعتصاب مترازل کرد و چند نفر بگریه افتادند که اگر وجود علی نبود و رویمان میشد همه دستجمعی شروع بگریه کردن میکردیم ولی چند نفر خودشان را به لودگی زدند و عده ای متلك گفتند و با گفتن کلماتی از قبیل بچه ننه ها و ترسوها و

اعتصاب

بی اراده‌ها! دیگر غیرت بقید را بجوش آوردند و در این موقع علی گفت بچه‌ها اگر ما بخواهیم اینجا غریب وار دور هم بنشینیم و مثل پیرزنها برای هم روضه بخوانیم و گریه کنیم کار همه‌مان زار است باید خودمان را بکاری سرگرم کنیم که اولاً وقت را نفهمیم که چه جور میگذره و بعد هم ؛ انجام آن کار روحیه‌مان را قوی کنیم.

گفتم چه کاری بکنیم ؟ گفت در يك مجله خوانده وقتیکه در جنگ افسران و سربازان نازی بدست قوای دشمن اسیر میشوند برای اینکه برتری نژاد و قدرت جسمی خودشان را بدشمن نشان بدهند و بآنها بفهمانند که مرد کارند نه حرف و اسارت در دست دشمن را بدیده حقارت نگاه میکنند در اردوگاهها مشغول انجام کارهای سخت از قبیل هموار کردن زمینهای ناهموار و شکستن تنه درختان کهنسال و گرفتن کشتی بایکدیگر و کارهایی از این قبیل میشوند و حالا فکر میکنیم ما سربازان ارتش هیتلر هستیم که در دست دشمن اسیر شدیم ! چه چیزمان از افسران و سربازان هیتلر کمتر است ؟

اعتصاب

همد یکصدا فریاد زدیم هیچ چیزمان ؟

علی دستش را بکمرش زد و گفت ایسن زمین جان میدهد برای فوتبال بازی کردن فقط عیبی که دارد ناهموار است اگر ما بتوانیم این زمین را هموار کنیم خواهیم توانست همیشه از آن بعنوان یک زمین فوتبال اختصاصی استفاده کنیم و آنوقت است که میتوانیم تفوق و برتری خودمان را برخ شاگردان کلاسهای نه و ده دبیرستان ک...ه بما فخر میفروشند بکشیم .

حرفهای امیدوار کننده و دلایل منطقی و سخنان غرور آمیز علی چنان در ما تأثیر کرد که غم اعتصاب و وحشت كتاك خوردن از مدیر دبیرستان و ترس مؤاخذه والدین را از یاد بردیم و در حالیکه کت هایمان را بیرون میآوردیم گفتیم برو بیل و کلنگ بیار تا از همین الان شروع کنیم .
علی از سوراخی که در دیوار مشترك بین خرابه و خانه شان وجود داشت رفت و با ده پانزده تا بیل و کلنگ و زنبه مخصوص محل خاك عملیه ها برگشت و گفت شما مشغول بشوید تا من چند تا بیل و کلنگ دیگر هم از همسایه ها

اعتصاب

بگیرم، من نمیدانم و هنوز هم نفهمیدم که علی اینهمه بیل
و کلنگ و زنبه از کجا آماده داشت ؟

بچه‌ها مشغول شدند . کلنگی‌ها با کلنگ شروع
بکندن تپه‌ها کردند . تپه‌هایی که بی‌اغراق اگر يك كدام‌مان
از روی آن بزیر می‌فلتیدیم و در گودال می‌افتادیم حتماً
سه‌چهار جای بدن‌مان می‌شکست و زخم بر میداشت ، بیل
بدست‌ها با كلك بیل زنبه‌ها را پر خاك می‌کردند و بقیه دو
سر زنبه را می‌گرفتند و می‌بردند و بداخل گودال‌ها میریختند .
علی هم دوباره با چند عدد بیل و کلنگ دیگر برگشت
و آنها را در اختیار ما گذاشت و خودش دستهایش را بکمرش
زد و رل مهندسین ساختمان و جاده‌سازی را بعهده گرفت و
دستور میداد که خاك را از کجا بکنیم و بکجا ببریم و کجا
بریزیم .

آخر او رهبر ما بود و صلاح نبود کاری که ما می‌کردیم او
هم بکند و وظیفه يك رهبر ، تنظیم نقشه و رهبری است نه عملگی .
نزد يك ظهر که دست از کار کشیدیم قسمتی از خرابه
صاف شده بود ، رفتیم و ناهار خورده و نخورده از شوق کاری

اعتصاب

که مثل سرداران و سربازان سپاه هیتلر بعهده گرفته بودیم
برگشتیم و تا غروب مشغول کردند و خاک برداری و خاک ریزی
شدیم.

پنجشنبه را هم بدون اینکه والدین ما خبر بشوند در
خرابه پدر علی سعدی و ار بکار گل مشغول شدیم و تا غروب
جمعه دوسوم از زمین کاملاً تسطیح شده بود و فقط یکی دو
تپه گودال در انتهای غربی خرابه باقی مانده بود.

صبح شنبه بچه‌هایی که می‌آمدند خبرهای ناگواری
همراه داشتند که فی‌المثل از مدرسه به پدر بوذرجمهر
خبر داده‌اند که بچه تو دو روز است بمدرسه نیامده و او
امروز بوذرجمهر را با خودش بدیستان برده تا علت غیبتش
را بداند و دیگری خبر می‌آورد که پدر ناصر فهمیده و بعد
از آنکه يك شكم سیرکتکش زده در خانه زندانی‌اش کرده
و خودش بمدرسه رفته که ته و توی قضیه را درآورد جان
کلام از چهل و چهار نفری که اعتصاب کرده بودیم چهارده
نفر مان گیر افتاده بودند که یا در خانه زندانی بودند یا
والدین‌شان آنها را بزور بمدرسه برده و تحویل‌شان داده

اعتصاب

بودند و با این ترتیب وضع بقید هم روشن بود و هر آن این
خطر برای ماسی نفر وجود داشت که یاپدر و مادرها مان
سر برسند و یا تاظهر خبر بشوند.

به علی گفتیم چه کنیم؟ فکری کرد و گفت من میدانستم
شماها اتحاد ندارید و عقل من هم دیگر بجائی قد نمیدهد
تا همین جا که اعتصاب را رهبری کردم باید ممنونم باشید
و حالا هم غصه بیخودی نخورید هر چه بخواهد اتفاق بیفتد
اتفاق خواهد افتاد و برای مردان مبارز و حق طلب از
اینگونه حوادث همیشه پیش میآید بهتر است خودمان را
سرگرم کار کنیم و این قسمت دیگر زمین را هم که باتنی مانده
صاف کنیم تا به بینیم چه می شود عده ای با رغبت چند تائی
با اکراه دوباره مشغول شدیم و آن قسمت را هم صاف کردیم.
از بقیه اطلاع ندارم من که ظهر بخانه رفتم خدا بیامرز
پدرم منتظرم بود و بعد از آنکه خوب کتکم زد و شل و پلام
کرد ناهار نخورده دستم را گرفت و با خودش بد بیرستان برد.
در دفتر دبیرستان بیشتر رفقای اعتصاب کرده باتنها
یا یاپدرها و مادرهاشان روی صندلیهای اطراف اطاق نشسته

اعتصاب

بودند و از چشمهای وق زده و قرمز و لب و لوچه آویزان
و قیافه بدهکارشان احساس کردم که آنها هم سرنوشتی نظیر
سرنوشت من داشتند.

عصر آنروز شاگردان همه کلاسها را بخط کردند
و پیش روی آنها چندتائی از ما را که باصطلاح سرجنبان
و اداره کننده این نهضت بودند بیچوب فلک بستند چند-
تاما را تا آنجا که محل داشتیم شلاق زدند چندتا را جلو
صف بچهها گردانند و خفت و خواری دادند و بقیه را
هم که ظاهراً گناهشان کمتر بود وادار کردند جلو بچهها
توبه کنند و قول بدهند دیگر از اینکارها نکنند.

دوباره کلاس دایر شد علی هم کتک نخورده و فلک
نشده باحترام شغل پدرش و وجه دستی بی نزولی که بهمه
می داد بما ملحق شد.

یکی دو ماه بعد که آبها از آسیاب افتاد بفکر زمین
فوتبال مان افتادیم که حالا برویم و باخیال راحت و بی دلهره
واضطراب از نعره دسترنج مان استفاده کنیم و درزمینی که
به نیروی بازو و قدرتی نظیر قدرت سرداران سپاه هیتلر

اعتصاب

در اردوگاههای اسارت صاف کرده بودیم توپی بیندازیم و فوتبال بازی کنیم وقتی از در خرابه وارد شدیم دیدیم پدر علی خرابه را در این مدت کوتاه مبدل به نیمه باغی کرده و ده هزار متر زمین بایر افتاده اش را جدول بندی و باغچه بندی کرده و سبزیهای بعضی از کرت ها نیش زده و رنگ سبز نیمه محسوسی سطح باغچه ها را پوشانده و مردی پشت چرخ چاه انتهای باغ نشسته و آب از چاه میکشد و در حوضچه كوچك زیر پایش میریزد و آب در جوی متصل بحوضچه راه می افتد و بکرت ها میرسد و پدر علی هم هر دو دستش را بکمرش زده و بالذت بیباغچه ها و ترکه ها و نهال هایی که در زمین فرو کرده نگاه می کند .

چشمش که بجا افتاد جلو آمد، لبخند محبت آمیزی

زد و گفت :

- می پسندین بچه ها ؟ باغ خوشکلیه .. نه ؟

- نگاهی بهم کردیم و گفتیم :

- بله .. باغ خوشکلیه !

مهمانی

آن روز صبح که سرکار رفتم نصرالله خان بیش از روزهای دیگر بامن گرم گرفت و خوش و بش کرد. تا نزدیک ظهر چند بار کنار میز من آمد سیکار تعارفم کرد. خواست کنارش بنشینم و چای مهمانش باشم و از این تعارف‌ها و محبت‌های معمول بین همکاران در محل کار.

البته محبت و صمیمیت نصرالله غیر طبیعی بنظر نمی‌رسید و نازکی نداشت ظرف چند سالی که بین من و او

مهمانی

رشته دوستی برقرار شده بود در طول ماه گاهی شبی را بر حسب اتفاق و تصادف باهم میگذرانیدیم و یا سالی ماهی با هم به سینما میرفتیم .

گاهی پول دستی بهم می دادیم و پس می گرفتیم ولی آن روز صبح نصرالله خیلی مهربان تر شده بود ، مرتب از آن سر اطلاق بمن که این سر اطلاق نشسته بودم لبخند میزد . می آمد می رفت بالاخره نزدیک های ظهر آمد روی صندلی کنار دست من نشست و گفت ظهر ناهار بیا خونه ما ! گفتم نه ، کمی سرماخوردم و بیچه ها گفتم آتش برایم درست کنند ، میروم منزل خودمان بهتر است .

گفت خوش کردم ظهر باهم ناهار بخوریم . یکی دو تا بهانه دیگر آوردم ولی چون دیدم در دعوتش اصرار دارد و خیلی دلش می خواهد ناهار باهم باشیم قبول کردم .

ظهر که اداره تعطیل شد دو تائی سوار اتوبوس شدیم و در ایستگاه نزدیک منزلش پیاده شدیم و چون بار اولی بود که بخانه نصرالله خان می رفتم و تا آن روز نرفته بودم گفتم پس اجازه

مهمانی

بده دسته‌گلی، جعبه شیرینی چیزی بخرم که دست خالی
نیایم.

بامحبت دست مرا گرفت و دنبالش کشاند و گفت این
اطراف گلفروشی نیست. بعد هم که تو غریبه نیستی و آنقدر
ذکر خیرت در منزل ما بوده و هست و آنقدر من از تو تعریف
کردم و بچه‌ها آنقدر نوشته‌هایت را خواندند که همه ترا
می‌شناسند و از خدا می‌خواهند ترا ببینند بیا بریم. بچه‌ها
ناهار منتظرند.

دیگر مقاومتی نکردم پاپای نصرالله خان راه افتادم
و وارد کوچه‌ای شدیم. کمرکش کوچه نصرالله خان با کلیدی که
داشت در را باز کرد و وارد راهرو منزل شدیم و نصرالله
در را پشت سرش بست و چند بار با صدای بلند خالمش را
صدا کرد:

- مریم! مریم! آقای شاهانی‌اند. نهار آوردم شون
خونه.

اگر از دیوارخانه صدا در آمد از میان دولب مریم
خانم هم در آمد حال آنکه من بامقدمه‌ای که نصرالله خان

مهمانی

سرکویچه برایم چیده بود و انتظار داشتم بمحض اینککه اسم مرا اهل خانه بشنوند به استقبال بیایند و دورم جمع بشوند و خوش و بش کنند اما مثل اینککه کسی در خانه نبود!

تا یادم نرفتد این راهم بگویم که منزل نصرالله خان گرچه ساختمانش رو بآفتاب بود ولی زمین خانه شرقی و غربی بود باین شکل که در خانه نصرالله روبه مغرب باز می شد و وقتی وارد راهرو خانه میشدی دست چپ در اطاق ها قرار داشت و دو دیوار شمالی و جنوبی متصل به ساختمان های شمالی و جنوبی همسایدها بود (بالاخره نفهمیدم متوجه شدید که چه می خواهم بگویم یا نه؟ بهر حال من که معمار نیستم خانه نصرالله خان اینطور ساخته شده بود) نصرالله مرا بیکى از اطاق ها که اطاق مهمانخانه باشد راهنمایی کرد و با همان خوش خلقى ذاتى اش دوباره صدا زد:

- مریم! مریم! آقای شاهانی آمده! نساها رچی

درست کردی؟

صدای مریم خانم مثل اینککه از داخل آشپزخانه بلند شد (چون صدای بهم خوردن ظرفها بگوشم رسید)

مهمانی

جواب داد :

- زهر مار ! ؟

... بارک الله به نصر الله خان ! طفلك ناهار باين خوبى را

نمیتوانست بى من بخورد ! ؟

نصر الله خان بدنبال من وارد اطاق يخ زده شد و در
حاليكه بارانى اش را بيرون مى آورد خطاب بمن كه وسط
اطاق بالاتكليف ايستاده بودم و بدخوش آمدگوئى اهل
خانه فكر مى كردم گفت :

- چرا پالتوات را نمىكنى بشين برادر اطاق سرده

... نه ؟

گفتم نه خيلى سرد نيست ولى اجازه بده من برم مثل
اينكه خانم اوقاتشان خوش نيست ؟ !

باصدای بلند خنديد و گفت : نه بابا چيزى نيست !
از اينكه از مريم پـرسيدم ناهارچى داريم گفت زهر مار
فراحت شدى ؟

گفتم نه ... ولى ...

گفت : اى بابا ... مريم شوخى ميكنه اون هميشه

مهمانی

بامن همینطوره . . . بکن پالتواترو بکن !

فکری کردم دیدم همه مردم که يك جور نیستند و
همه زن و شوهرها هم يك جور زندگی نمی کنند . شاید
همانطور که گفت بین این زن و شوهر آنقدر حسن تفاهم و
محبت بی شیله پیله وجود دارد که شوخی کردن و تعارف
کردن شان در همین ردیف هاست ...

پالتوام را کندم و دادم بدست نصرالله و او هم برد
داخل هال و روی چوب رختی زد و برگشت من روی مبل
چرمی که کنار بخاری بود نشستم دستی به بدنه بخاری زدم
احساس کردم پنجه هایم از سردی به بدنه بخاری چسبید .
اگر يك ظرف آب داخل بخاری می گذاشتند کار یخچال را
می کرد .

کمی دستهایم را بهم مالیدم و پایم را روی پای دیگرم
انداختم و میچاله شدم و نصرالله گفت :

- اطاق سرده نه ؟! الان درستش می کنم .

سر روکش بخاری را بلند کرد و نگاهی به درجه

نفتش انداخت و صدا زد :

مهمانی

- مریم . مریم ! این بخاری که نفت ندارد .

.. صدائی از مریم خانم شنیده نشد و دوباره نصرالله

همانطور که بدرجه نفت دان بخاری خیره شده بود و انتظار

معجزه ای را از بخاری داشت گفت :

- چلیك نفت کجاست ؟

صدای مریم خانم سردتر از بدنه بخاری بداخل

اطاق دوید :

- سر قبر پدرت !

.. به ! ما را باش که بعد از سالی آمدم مهمانی .

دیدم نصرالله خان لبخندی زد و چند بار سرش را

روی گردنش تکان داد و من گفتم :

- خب برو چلیك نفت و بیار دیگه .

- از کجا ؟

- از همان جاکه خانم آدرس داد .

گفت نه بابا خودش باید بره بیاره کار من نیست .

در این موقع پسرک چهار پنج ساله ای که پیش بند

سفیدی روی سینه و شکمش داشت و پشت لب بالایش دو عدد

مهمانی

شمع نقره‌ای یخ‌بسته بود وارد اطاق شد و یکر است بظرف
میز پایه کوتاهی که پیش روی من قرار داشت راه افتاد و
گلدان بلوری را که روی میز گذاشته شده بود بادیستش زد
و از روی میز انداخت و گلدان بدپایه میز خورد و با صدای
خشك و چندش آوری خرد شد و صدای مریم خانم از همان
دور بگوش رسید .

- فری چی شکست ؟

نصرالله خان باهمان خونسردی جـواب داد چیزی
نبود گلدون بلوروشکست .

- خورد شد ؟

- نه ... پول پول شد !

من نگاهی به بابا و نگاهی به بچه کردم . دولاشدم
که خرده شیشه‌ها را از روی فرش جمع کنم که صدای مریم
خانم از نزدیک بگوشم رسید .

- فدای سرم !

... سرم را بلند کردم دیدم خانم نصرالله خان در
مدخل اطاق ایستاده و چپ‌چپ بمن نگاه می‌کند هول شدم

مهمانی

و خرده شیشه‌هایی را که جمع کرده بودم روی میز ریختم
و بلند شدم و سلام کردم :

مریم خانم خیلی خشک و بی تفاوت جواب سلام مرا
داد و جلو آمد و من دست بچه را گرفت و با خودش از اتاق
بیرون برد . یعنی تقریباً بچه را دنبال خودش کشاند .

دیدم هوا خیلی پس است و کار يك شاهي صنار نیست .
گفتم نصرالله خان ، من حالم خوش نیست توی اداره هم
بهت گفتم که ناهار برام آش درست کردن اجازه بده من برم .
گفت جان تو اگر بگذارم بری . ناهار و باید با هم
بخوریم بعد اگر خواستی برو .

نصرالله خان این را گفت و از اطاق بیرون رفت و من
برای اینکه هم کمی گرم بشوم و هم سرم را گرم کنم بلند شدم
و شروع کردم براه رفتن و نگاه کردن بعکس‌هایی که پیدانه
دیوار اطاق زده بودند و در عین حال گوش بزنگ بودم که ناهار
بیاورند و بخورم و خبر مرگم بروم که صدای بگو مگوئی
از داخل کریدور بگوשמ خورد و چند بار هم اسم خودم را
شنیدم . مثل اینکه پای من در میان بود و نصرالله خان

می گفت :

- تو بمیری مریم در شب جائی نبودم باشاهانی بودم
اینهاش خودش حاضره ازش پرس ... و مریم خانم می گفت
هر جا بودی حالا هم برو شب کمه روزهام باهاش برو !
- حالا برو چند تا تخم مرغ نیمرو کن بیار بده! بعد
صحبت می کنیم .

دیدم نخیر مسئله مهمانی و ناهار و این چیزها نیست
خبرهای دیگری پشت پرده است که من خبر ندارم .
خواستم آهسته از در دیگر اطاق خارج شوم و
بی خدا حافظی بمنزلم بروم دیدم بد می شود. خدا نخواسته
فردا چیزی شان هم کم می شود می گویند فلانی برد .
مردد و دو دل و سرگردان وسط اطاق یخ کرده بسا
خودم کلنجار می رفتم که نصرالله خان بایک سینی برنجی
محتوی یک کاسه ماست و کمی تره و شاهی و پیازچه و دوسه تا
نان لواش و نمکدان وارد شد و سینی را روی میز گذاشت
و گفت :

- آقای شاهانی باعث شرمندگی بنده است مریم

مهمانی

امروز حالش خوش نبود غذای پخته نیمرو که دوست داری؟

- گفتم بده چرا دوست ندارم ولی اجازه بده ...
گفت :

- تو بمیری اگه اجازه بدم .

گفتم :

- آخه ... !

گفت :

- آخه نداره . چیزی نیست . راستش دیشب من
یه خورده دیر اومدم . مریم اوقاتش تلخه . اولاً که از تو
چیزی نمپرسه چون خیلی برات احترام قائله ، اما اگه
پرسید بگو نصرالله دیشب با من بود .

... دراینموقع مریم خانم بایک بشقاب لعابی محتوی

نیمرو وارد اطاق شد و ته بشقاب را محکم وسط سینی روی
میز کوبید و روی مبل کنار نصرالله خان نشست و صدا کرد :

- مادر ! مادر ! فری رو بیارین !

نصرالله خان لبخندی بمن زد و گفت :

- غذا سرد میشه بفرمائین .

مهمانی

چاره‌ای نبود. هرچه غذا زودتر خورده می‌شد لحظه فرار نزدیک‌تر می‌شد.

لقمه‌ای از بغل نشان‌کندم و سبزی لایش گذاشتم و داخل کاسه ماست فرو بردم و بدهانم گذاشتم و هنوز نیم جویده نشده بود که مادر مریم خانم و باصطلاح مادر زن نصرالله خان فری به بغل وارد شد و بیچه را کف اطاق گذاشت و مرا نشان فری آقا که بالاخره نفهمیدم اسمش فریدون بود، فرامرز بود، فرهاد بود چه بود داد و بالحن نیشداری گفت:

- برو پهلوی عمو جون ..! بابات دیروز صبح رفته امروز ظهر او آمده برات تحفه آورده ..

لقمه در گلویم گیر کرد. سرمای اطاق را فراموش کردم عرق از چهار طرف بدنم سرازیر شده بود. سرم را آهسته بلند کردم، دیدم خانم بزرگ‌روی مبل نشسته و بیچه به طرف من پیش می‌آید نزدیک میز رسید گوشه سینی را گرفت و به سمت خودش کشید.

من دستپاچه شدم و برای اینکه بشقاب نیمرو و کاسه

مهمانی

ماست به سرنوشت گلدان بلور دچار نشود دو دستی سینی
را نگه داشتم و صدای زنگ دار مریم خانم بلند شد ..
- آقای شاهانی !

... اصلاً آکر شده بودم. توی سرم صداهای عجیب و
غریبی پیچیده بود نبض طوری می زد که اگر در آن لحظه
دکتر می گرفت جواز دفنم را صادر می کرد .

سرم را بلند کردم و گفتم :

- با بنده بودین خانم !

- بعله ... با جناب عالی !

لقمه ای را که برداشته بودم کنار بشقاب گذاشتم و
گفتم بفرمائید .

با همان لحن سرد و خشک گفت :

- به نصرالله بگین من و طلاق بده شمارو عقد کنه؛

- بنده رو خانم ؟

- بله جناب عالی رو ؟!

... یعنی چه ؟.. چیزی نفهمیدم نگاهم را در نگاه

نصرالله خان گره زدم بلکه راه نجاتی در صورت دوست

مهمانی

دیرینه‌ام پیداکنم دیدم لبخند نامحسوسی زد و چشمکی هم
چاشنی لبخندش کرد که یعنی هیچی نکو!
لا علاج تبسمی کردم و گفتم:

- لطف دارین خانم ... بده ... آخه ... نه ... چی
بکم؟!؟

و این بار مادر زن نصرالله خان یعنی خانم بزرگ بکماک
دخترشان شتافتند که:

- مریم راست میگه دیگه! شما اصلاً فکر نمی-
کنین نصرالله زن داره، بچه داره، خونه داره، اداره داره،
قرض داره، خرج داره! چی از جوشش میخواین؟ ولش کنین
دیگه. بذارین بدرد و گرفتاریش برسه. بزنی و بچه اش برسه،
خجالتم خوب چیزیه؟! هر شب هر شب هر شب؟! یکی دیگه
رو پیداکنین و بدوشین اش!

رفتم بگویم والله بالله! اگر من ماهی یکبار هم
نصرالله خان رامی بینم من خودم هم زن و بچه دارم گرفتاری
دارم. دیدم درنگاه نصرالله چنان التماسی موج میزند که
اگر چاره میداشت بلند می شد و روی دست و پای من می افتاد.

مهمانی

هنوز من تصمیم را نگرفته بودم که مریم خانم با عصبانیت
خطاب بمن گفتند :

— همین دیشب که نصرالله تا صبح خونه نیومد کجا

بود ؟

— دهه ! پس معلوم شد نصرالله خان دیشب به خانه

نیامده و این محبت‌های بی‌شائبه صبح و دعوت به ناهار ظهر
بیخود نبوده !

رفتم بگویم من چه می‌دانم خانم جان که نصرالله خان
دیشب کجا بوده. مگر سرنکه دارا ایشان هستم ! که دوباره
چشمم به صورت وحشت زده و نگاههای ملتمس نصرالله خان
افتاد .

آب دهانم را فرو دادم و گفتم :

والله دیشب با من بود ، یعنی جائی مهمانی بودیم
و چون دیر وقت بود و هوا هم سرد و وسیله هم نداشتیم
صاحبخانه مارا بزور نکهداشت .

دیدم قیافه نصرالله از هم باز شد و خطاب بمادر زنش

گفت :

مهمانی

- دیدین خانم بزرگ !؟ دیدین من دروغ نگفتم .
شاهدش اینجانشستند .

- خانم بزرگ زیر لب غرید . به رو باهه گفتن کو
شاهدت گفت "دمیم" . دیشب سرت و بخوره ، پریشب باکی
بودی که ساعت چهار بعد از نصف شب اومدی ؟

- مریم خانم جواب مادرشان را دادند .

- باکی بوده ؟.. جلو روت نشسته که ! با آقا بوده .
نصرالله خان صورتش را به طرف من گرداند و گفت :
- مکه ند آقای شاهانی ؟

- والله چه عرض کنم . بله .. آخه میدونین بعضی
شبهها سر آدم بحرف گرم میشه و ...

مریم خانم میان حرف من دوید که :

- پس پریشب و شب پیشش چی ؟ مهمون بودین یا
سرتون بحرف گرم شد ؟

نصرالله نگذاشت من جواب بدهم و پیشدستی کرد که
بهرگ عزیزت مریم ، بجون مادرت این تن و کفن کردم
(دستش را محکم روی شانه من کوید) با آقای شاهانی

مهمانی

بودم اونهم چه جوری ؟

ساعت ده شب که کارمون توی چاپخونه تموم شد و آخرین خبرهارو تنظیم کردیم سردبیر روزنامه مارو برد
«هات شاپ!؟» که شام بخوریم نمیدونی چه سردبیر نازنین
و خوب و آقائید ؟ بخدا اگر ...

مریم خانم دستش را افقی جلو صورت شوهرش
نگهداشت و کف دستش را بالا گرفت و گفت :

- خبه ... خبه تورو خدا ! من با سردبیرتون چکار
دارم ، با این آقا کاردارم و می خوام بفهمم چی از جون
شوهر زنهای مردم میخواد؟ اینککه زندگی نشد تموم زنهای
مردمو بی شوهر کرده و از راه بدر برده ، وهمه رو علاف
خودش کرده ...

و بعد خطاب به بنده فرمودند :

- تو بخیالت خیر از عمرت می بینی ؟ شب تا صبح
این زنهای چشم برآه و بیچه های معصوم مردم می شینن و پا
میشن و بتو نفرین میکنن ! فهمیدی آقای محترم ! ؟
و خطاب به مادرش گفت :

مهمانی

- پاشو مادر! عشرت خانم و صدا کن بیاد یالله
زود باش.

مادر مریم خانم از جایش بلند شد و بدنبال عشرت خانم
که من نمی دانستم کیست و چکاره است و چه ربطی به دعوت
دوستانه نصرالله خان دارد رفت و مریم خانم با همان حرارت
شروع کرد بیازخواست کردن و پر خاش کردن بمن. دیگر
داشت گریه ام میگرفت.

بغض راه نفسم را بند آورده بود و تا می رفتم حرفی
بزنم و از خودم دفاع کنم نصرالله خان با پنجه کفشش از زیر
میز به قلم پایم میزد و بانگاه های مظلومانه اش ساکت می کرد.
مادر مریم خانم نرفته برگشت و ملتهب و عصبانی خطاب
بخانمی که بدنبال سرش بود گفت:

- بیانو عشرت خانم ... بیا خمیر ترش صدمن آرد
اینجا نشسته!

من با طرافم نگاه کردم دیدم جزمین و نصرالله خان و
مریم خانم کس دیگری توی اطاق نیست.

بدنبال مادر زن نصرالله خان زن جا افتاده و پا به

مهمانی

سن گذاشته تن و توشه داری که به چشم خواهری پرزشت
نبود وارد اطاق شد و نگاهی بمن کرد و نه گذاشت و نه
برداشت و گفت :

- من شمارو تا بحال ندیدم آقای شاهانی اما ذکر
خیرتون و از محمود زیاد شنیدم فقط او مدم ازتون خواهش
کنم دور محمود مارو قلم بگیرین ... همین !
چشمه‌ایم داشت از حدقه بیرون می آمد رفتیم بگویم
کدام محمود ؟ محمود کیست ؟

مثل اینکه نصرالله خان نیت مرا در صورتم خواند
چون بلافاصله رو بمن کرد و با همان خنده‌های خاص خودش
گفت :

- خانم ! عشرت خانم، زن محمود آقای خودمونه
نه اینکه ذکر خیر شمارو خیلی از محمود شنیده ! بخیال -
شون که محمود جاهای ناباب میره و با آدم‌های ناباب
معاشرت داره .

ای دادو بیداد ... کدام محمود ؟ قبل از اینکه لب
من برای سؤال باز شود نصرالله خان نشانی داد .

مهمانی

— بجان عزیزت شاهانی محمود می‌شینه و پامیشه ذکر
خیر تو رو میکنه ، نمیدونی چقدر دوستت داره، اگه یادت
باشه پس پریشب هم که باهم بودیم جلو خودت میگفت .
یکوقت دیدم عشرت خانم مثل فتزی که گلوله کرده
باشند از هم دررفت.

— آره آقای شاهانی ... همون محمود خودتون؟!
همون محمودی که جانش مال توئه و جسمش مال
من . جیبش مال توئه و هیچش مال من ! اگه فریده بفهمه
تو اینجائی کاری به سرت میاره کارستون فهمیدی ؟
— نخیر خانم جان از کجا فهمیدم ؟ فریده خانم کی
باشن ؟

— فریده دیگه ! زن جهانگیر خان .

نصرالله خان دوباره بمیان افتاد .

— فریده دیگه (انکار نشانی دختر عموی مرا می-
داد) زن جهانگیر و میگه دیگه ! چطور یادت نیست؟ جهانگیر
خودمون که اون سه روزه تعطیل به ما پیش رفته بودیم دریا ،
من بودم، تو بودی ، جهانگیر بود ، محمود بود و ایرج !

مهمانی

- به بارک الله به من !

عشرت خانم دیگر معطل اجازه من نشد که افتخار آشنائی حضوری به فریده خانم بدهم یا ندهم ... از در اطاق بیرون دوید و وسط حیاط نصرالله خان پشت باما (که من از داخل اطاق میدیدمش) و رو به ساختمان جنوبی چسبیده بدیوار خانه نصرالله خان که پنجره اش بداخل حیاط این ها باز می شد ایستاد و چند بار فریاد کشید :

- فریده !... فریده ... فری ... فریده خانم ! حالا من هم بهت زده و بی توجه به آنچه نصرالله خان وزن و مادر زنش می گویند منتظرم به بینم عشرت خانم می خواهد چه بکند .

بعد از چند بار صدا کردن از پشت شیشه دیدم پنجره ساختمان دوطبقه مقابل من باز شد و خانمی سرش را بیرون آورد و پرسید :

- چیه عشرت خانم ؟

- هیچی بیا ... زود زود بیا ! می خوام به چیزی

بهت نشون بدم که در عورت ندیده باشی .

مهمانی

- کیه؟ چیه؟

- چیکار داری ... بیا دیگه؟

- جون من کیه؟ دختر عموی مریم از اهواز

اومده؟

- نه بابا آقای شاهانی اینجاست.

- شاهانی؟!؟!!

- آره جون تو بیا... طرف تاشغال شده بود توهمچین

راه آبی گیر نکرده بود.

مرگ من زود بیا.

- اومدم ... نیکرش دار قا پیام.

- سر راه شهلا رو هم باخودت بیا.

- باشه.

... پنجره بسته شد عشرت خانم ذوق زده وارد اطاق

شد.

- خب می گفتین آقای شاهانی!

- من والله چیزی نمی گفتم شما داشتن حرف

می زدین!

مهمانی

در اینموقع درخانه بهم خورد و من دیدم درحدود
هفت هشت تا خانم جوان و حسن توی اطاق ریختند و خانم
جوانی که چند لحظه قبل طرح صورتش را در پنجره روبرو
از پشت شیشه دیده بودم پیشاپیش همه وارد اطاق شد و با
انگشت اشاره اش مرا به عشرت خانم نشان داد و پرسید :
- اینه ؟!

نگذاشتم عشرت خانم زحمت جواب دادن را بخودش
بدهد گفتم :

- بله فریده خانم ! ولی اینها که با شما آمدند
کی اند ؟

فریده خانم مثل پلنگ زخم خورده روی من براق
شد .

- کی می خواستی باشن ؟! همونهایی که تویی شوهر شون
کردی ؟

- من ؟

- نخیر ... آقا ... من ؟!

دلم داشت ورم می کرد ، شفیقه هایم می کوفت ، آب

مهمانی

دهانم خشك شده بود وانكار زبانم را با سریشم بیه ستم
چسبانده بودند.

فریده خانم ادامه داد :

- معرفی می کنم خدمت آقا .

- خواهش می کنم .

- ماری (خانم بلند اندامی که کنارش ایستاده بود)

زن رحیم آقا !

نصرالله خان - رحیم آقای خودمون و میگه

دیگه ؟ !

من - از آشنائی شون خوشوقتم خانم .

فریده - معرفی می کنم . شہلا خانم خانم طاهر آقا .

نصرالله خان - طاهر آقای خودمون و میگه دیگه .

من - از آشنائی شون مشغوفم .

فریده - این خانم لیلا خانم . زن عبدالله خان .

نصرالله خان - عبدالله خودمون و میگه دیگه .

من - باعث افتخار بنده است .

فریده - کلین خانم مادر لیلا و مادر زن عبدالله خان .

مهمانی

من - چه سعادتتی !

فریده - مهنساز خانم زن ابوتراب خان .

نصرالله خان - ابوتراب خودمونو میکه دیکه !

من - مفتخرم !

... در دسرتان ندهم همسایه های دیگر خبر شدند که

آدمی که مردهای آنها را از راه بدر می کند ناهار مهمان
نصرالله خان است .

آنچه بین ما و آنها گذشت مستوره اش در بالا آمد
و خلاصه اش می کنم وقتی می خواستم از خانه نصرالله خان
بیرون بیایم و اهل خانه در دوصف راه برایم باز کرده
بودند نصرالله خان هم لباس پوشید و با من راه افتاد !
مریم خانم پرسید - نصرالله خان کجا ؟ حاجی
حاجی مکه ؟

گفت :

- نه ... میرم تاسر کوچه آقای شاهانی رو بدرقه کنم !

برج تاریخی

... وسط چهار راه شهر ما يك برج خشت و گلی قرار داشت که اصل و نسب درستی نداشت و کسی هم نمی دانست فلسفه وجودی این برج وسط چهار راه چیست .

ارتفاعش تقریباً به بیست و پنج شش متر می رسید و سوراخهائی که در قسمتهای بلند برج وجود داشت نشان می داد که در قدیم این برج جنبه دفاعی داشته و اهل آن قریه و آبادی که بعدها به صورت شهری برای ما درآمده

برج تار پخی

بود در مواقع جنگ بادشمن از این برج استفاده می کردند
ولی دیگر در روز کار ما به آن صورت قابل استفاده نبود .

مثلاً وقتی دو نفر با هم نزاع و مشاجره لفظی می کردند

در وسط دعوا و فحش و فحش کاری از برج وسط شهر هم
استفاده می کردند و آنرا حواله خواهر و مادر هم می دادند

یا آن را در اختلاف های مالی و غیر مالی بشهادت می گرفتند
و سروکار طرف را به برج واگذار می کردند . در پائین برج

سوراخ فراخی بود که حکم در ورودی برج را داشت و
در قدیم جنگجویان از این سوراخ بداخل برج می رفتند

و با دشمن می جنگیدند ولی در زمان ما از این سوراخ
به عنوان در ورودی آبریزگاه عمومی استفاده می شد .

در سوراخهایی که گذشت زمان در جدار دیوار داخلی

برج ایجاد کرده بود گنجشک ها و کبوتر های چاهی لانه می-
کردند و بهار که می شد برج شهر ما محل تخم گذاری کبوتر ها

و گنجشک ها می شد و اکثر اوقات هم لانه یکی دو کبوتر به دست
بچه های ولگرد شهر خالی می شد . خاصیت دیگری هم که این

برج داشت آدرس و نشانی سر راست و خوبی برای اهل شهر و

برج تاریخی

مردم غریب و تازه وارد بشمار می رفت و می توانم بگویم که این برج جزء لاینفک شهر ما بود و مثل اینسکه می بایست این برج با آن هیبت و ارتفاع و مشخصات در شهر ما باشد و اگر نمی بود شهر مانقص داشت و شاید هم ما چون بدیدنش عادت کرده بودیم وجودش را در شهر لازم می دانستیم باز هم نمی دانم ، جان کلام فکر می کنم اگر نمی بود بد بود چنین چیزی می خواهم بگویم . باری یک روز عصر دیدیم یک مرد چاق عینکی ریشو با دو سه نفر دیگر که موهای بور و شلواری کوتاه جنگی بپا داشتند و پیدا بود خارجی هستند و هر کدام هم چند جور دوربین و سه پاید و کیف و اینجور چیزها بدوش داشتند و پیشاپیش فرماندار شهر و رؤسای ادارات حرکت می کردند کنار برج ایستادند .

آن مرد ریشوی چاق دستهایش را بکمرش زد و کمی قد و بالای برج را نگاه کرد و عینکش را برداشت و گذاشت و سرش را از همان سوراخ پائین برج که عرض کردم حکم در ورودی آبریزگاه را برای مردم داشت بداخل برد و بعد سرش را بیرون کشید و دستمالی جلوی بینی اش گرفت و چیزی

برج نار یخی

بهمراهانش گفت و آنها یادداشت کردند و سیخ و سه پایه را زمین گذاشتند و شروع کردند به عکس گرفتن و اندازه گرفتن و ارزیابی کردن برج .

مردم هم که خبر شده بودند عده ای خارجی و رؤسا و فرماندار و بزرگان شهر برای دیدن برج آمده اند به طرف مرکز شهر هجوم آوردند و مثل مور و ملخ از سروکول هم بالا می رفتند و می خواستند قبل از آقایان رؤسا و هیئت خارجی افتخار کشف مجهولات برج نصیب آنها بشود حال آنکه سالها بود که ما برج را می دیدیم و از کنارش رد می شدیم و رغبت نمی کردیم نگاهش کنیم ولی آنروز این برج برای ما آنقدر تماشائی و دیدنی شده بود که انگار معجزه ای بوقوع پیوسته و نیم ساعت قبل از زمین سبز شده است . همینکه آن آقای عینکی چاق ریشو که بعدها فهمیدیم ریاست و سرپرستی آن اکیپ باستانشناس را داشته و پروفیسور صدایش می کردند برای دیدن برج سرش را بالا می گرفت سرهای ما هم بی اختیار بالا می رفت و کنگره خشت در رفته برج را نگاه می کردیم ، او که سرش را پائین

برج تاریخی

می آورد ما هم دستجمعی پائین می آوردیم. پروفیسور سرش را برمی گرداند که چیزی به همراهان بگوید یا پیرسد سر- های ما هم بی اختیار بعقب برمی گشت که ببینیم او کجا را نگاه می کند، دستهایش را روی زانو می گذاشت و خم می شد و صورتش را نیم رخ به طرف بالا می گرفت و از زاویه خاصی برج را نگاه می کرد ما حکم آینه قدی را برایش پیدا کرده بودیم و عین همان کار را می کردیم، فقط وقتی پروفیسور به برج نزدیک می شد و با دست جدار خارجی برج را لمس می کرد ما نمی توانستیم این کار را بکنیم چون طبق روال اینجور کارها چند نفر مأمور انتظامی برای پیشگیری از حوادث احتمالی جلوی ما گذاشته بودند.

اما وقتی که پروفیسور و همراهان رفتند مایکی یکی کنار برج رفتیم و جاهائی را که پروفیسور دست کشیده بود دست کشیدیم ولی هر چه پروفیسور از این دست کشیدن دستگیرش شده بود دستگیر ما هم شد.

پروفیسور و همراهان مدتی از برج عکسبرداری کردند و فیلم گرفتند و در این فاصله ما هم بیکار نبودیم و

برج تاریخی

راجع به عظمت برج و علت آمدن هیئت و تاریخ ساختمان
برج بحث می کردیم .

یکی می گفت در زیر برج گنج کشف کرده اند، دیگری
می گفت وقتی دارا از چنگ اسکندر گریخت بین راه
جواهراتش را در پای این برج زیر خاک کرد و دیگری
می گفت این برج را یکی از ائمه اطهار بنا کرده و عده ای
عقیده داشتند حضرت امامزاده ای در زیر این برج دفن
است و آن پروفیسور ریشو در فرنگ خواب نما شده و آقا
را در خواب دیده و حالا برای تحقیق آمده است و جان کلام
از این حرفها . ولی بیشتر بحث ما درباره وجود گنج در
زیر برج دور می زد .

پروفیسور و همراهان کارشان را کردند و رفتند ما
ماندیم و مستی شایعه که همین شایعه باعث شد عده ای از
نیمه شب آنشب به بعد بداخل برج بروند و پی و پاچین
برج را برای پیدا کردن گنج زیر ور کنند و کار بجائی کشید
که مقامات مسئول شهر برای حفظ برج از نیش کلنگ
جویندگان گنج اطرافش چند مأمور و مستحفظ گذاشتند .

برج تاریخی

تقریباً يك ماه از آمدن پروفیسور و آن ماجرا گذشت یکروز دیدیم مشتی اعلان باامضاء جناب آقای فرماندار به در و دیوار شهر چسبانده اند مضمون اعلان تا آنجا که بخاطر ممانده این است :

مردم غیور و شرافتمند شهرستان ...

از جائیکه حفظ آثار باستانی که نمودار افتخارات

ما در گذشته می باشد وظیفه فرد فرد ماست، این فرمانداری

اقدام بدعوت يك هیئت باستانشناسی جهانی نمود و در

بازدیدي که در تاریخ... از برج وسط شهر بعمل آمد معلوم شد

که این برج از افتخارات دیرینه اجداد ماست که تاریخ بنای

آن بزمان دانیال پیغمبر می رسد و بریک يك ما لازم است

در حفظ و حراست و بزرگداشت این برج افتخار بکوشیم

ضمناً حسابی در بانك بشماره افتتاح گردید و از

همشهریان عزیز و شرافتمند دعوت می شود که برای مرمت

و تجدید بنای برج افتخار، به فراخور حال پولی به حساب

مذکور بریزند .

از آنروز بعد نظر ما نسبت به برج عوض شد و

برج تاریخی

حرمتش را داشتیم، در موقع دعوا دیگر بخواهر مادر هم حواله اش نمی دادیم، بجای آبریزگاه از وجودش استفاده نمی کردیم، اگر کبوتری کلاغی مرغی روی کنگره هایش می نشست بانکان دادن دست و انداختن سنگ و کلاه بهوا پروازش می دادیم که مبادا کار بی تربیتی به برج ما بکند و از آنطرف چون دیگر غیرت مان بجوش آمده بود هر کدام به سهم خود پولی در حساب باز شده برای مرمت برج افتخار ریختیم.

وقتی از کنار برج می گذشتیم باغرور و نخوت به برج و بعد به خودمان نگاه می کردیم، هر کس به شهر ما وارد می شد دستش را می گرفتیم و کشان کشان به پای برج افتخارش می بردیم، وقتی بشهرهای دیگر مسافرت می کردیم و می میدیدیم مردم آن شهرستان برج افتخار ندارند بیشتر بخودمان باد می کردیم و شهرشان را كوچك و فاقد سابقه تاریخی می دانستیم و غیر مستقیم سرزنش شان می کردیم و تفوق خودمان را به رخ شان می کشیدیم و از این حرفها ... مرمت برج از محل جمع آوری پسولهای مردم

برج تاریخی

شرافتمند و وطن پرست شروع شد اما کمر کش راه پول کم آمد و این کوتاهی از طرف ما نبود ما خیلی پول بحساب ریخته بودیم خرج مرمت برج زیاد بود !

باز يك روز دیدیم یکی دیگر از همان اعلان‌ها بدر و دیوار شهر چسبانده‌اند و بعد از مقدمه‌ای به همان سیاق کلام اعلامیه اول نوشته بودند چون اعتبار مرمت برج افتخار کفاف کلیه هزینه‌ها را نمی‌داد سه تصویب انجمن شهر و فرمانداری کل از امروز دو ریال به قیمت قند و دو ریال به نرخ شکر، سه ریال به نرخ هر کیلو نان، چهار ریال روی هر لیتر نفت و بنزین اضافه می‌شود که از این محل برج افتخار مرمت و نگهداری شود البته این افزایش نرخ موقتی است و همینکه کار مرمت برج پایان رسید نرخ‌ها بحال اول برمی‌گردد .

چاره‌ای نبود مسئله حفظ و حراست و نگهداری برج در میان بود که بستگی بشرافت و حیثیت ما داشت و از طرفی صحیح نبود که دولت پول بدهد و افتخارش نصیب ما بشود . چشم‌مان کور دنده‌مان نرم خودمان می‌بایست

برج تاریخی

خرجش را بدهیم و نگهداری اش بکنیم ، هر کس هندوانه می خورد پای لرزش هم می نشیند . فردا که رفتیم گوشت بخریم دیدیم مردك قصاب سه تومن روی هر کیلو گوشت کشیده .

پرسیدیم تو چرا گران کردی ؟ در اعلامیه مرمت برج افتخار نوشته بودند فقط قند و شکر و نان و نفت و بنزین گران می شود از گوشت که اسمی نبرده بودند ؟
گفت تو توقع داری بنده نان و قند و چای و نفت گران بخرم و گوشتم را ارزان بشما بفروشم مگر خاطر خواه چشم و ابروی شما هستم ؟

دیدیم حق با قصاب هاست و از طرفی اگر نرخ کالای انحصاری دولت پائین بیاید کار مرمت و نگهداری برج افتخار فلج می شود .

به همین نسبت قیمت سایر اجناس و کرایه خانه و اتوبوس و مسافرت و این جور چیزها هم بالا رفت اما درآمدمان به همان میزان اول باقی ماند فقط فرقی که کرده بودیم سهمی از افتخارات برج نصیب ما می شد .

برج تاریخی

کار مرمت برج افتخار تمام شد و اداره جدیدی هم
تأسیس کردند که برج افتخار شهر ما زیر نظر رؤسای آن
مؤسسه و کارمندانش اداره شود، دفتر و دستکی هم درست
کردند و هر کس می خواست برود برج افتخار را ببیند باید
دو تومان می داد.

باز یکروز دیگر دیدیم که از هر مسافری که از شهر
خارج می شود یا وارد شهر می شود پنج تومان می گیرند و
قبض صادر می کنند.

بالای قبض عکس برج افتخار به چشم می خورد و
زیر عکس هم نوشته بودند:

«برای مرمت و نگهداری برج افتخار».

یعنی چه؟ این برج برای ما عجب بلائی شده! اما
چاره ای نبود خرج آن اداره و تشکیلات و اتومبیل های
اداره کل افتخارات کشور را که دولت نمی بایست بپردازد
برج از ما، افتخارش از ما پولش از دولت؟! توقع هم حد و
حدودی دارد.

آوازه برج افتخار مادر همه جا پیچید و بهمه جا کشید

برج تاریخی

و مردم دسته دسته از شهرهای دیگر به شهر مامی آمدند
و برج را می دیدند و می رفتند که این آمدن و رفتن ها
بی خاصیت و در سر نوشت ما بی تأثیر نبود. نرخ مهمان-
خانه های شهر ما بالا رفت کسبه شهر ما به قول معروف
طاقچه بالا گذاشتند و به هر نرخ که می خواستند جنسشان
را می فروختند و وقتی هم اعتراض می کردیم می گفتند
نمی خواهی نخر! راست هم می گفتند ما نمی خریدیم
آنها که برای دیدن برج افتخار می آمدند می خریدند.
کم کم احساس کردیم این برج افتخار برای ما ایجاد
زحمت و دردسر کرده اما در عوض خیلی ها آرزو داشتند
که این برج در شهر آنها باشد.

يك روز در شهر شایع شد که برج افتخار نشست کرده
و به اندازه چهار انگشت کج شده!

حالایا راستش کن! بعد از این همه زحمت خوب است
برج خراب بشود.

روزی سه چهار نوبت دسته دسته به دیدن برج می رفتیم
و از اینکه برج افتخار ما کج شده تأسف می خوردیم و در صدد
چاره جوئی بسودیم و وقتی غم و غصه ما بیشتر شد که يك

برج تاریخی

هیئت باستانشناس برای بازدید برج از مرکز آمد و تأکید کردند که اگر هرچه زودتر جلوگیری نشود اقدام نکنیم برج افتخار ما فرو می‌ریزد کارشناس آمد و هزینه مجدد تعمیر برج افتخار را تخمین زد و کمیون پشت کمیون تشکیل شد و مردم هم منتظر و مضطرب و نگران برج افتخارشان بودند که يك روز دیدیم باز از همان اعلان‌ها بدرو دیوار شهر چسبانده‌اند که برای جلوگیری از انهدام و ریزش برج افتخار مردم غیور و شرافتمندی که مساحت خانه‌شان از پنجاه متر بیشتر است بایستی برای هر متر مازاد متری بیست ریال عوارض در ماه بپردازند، تصویب‌نامه در دفتر جناب آقای فرماندار است متخلفین بشدت مجازات خواهند شد !

... این یکی دیگر شوخی نبود برج افتخار است باشد از نیاکان بما ارث رسیده بسیار خوب چندین قرن سابقه تاریخی دارد داشته باشد اما ما چه گناهی کردیم که هر روز بنحوی چوب معماری اجدادمان را بخوریم خبر مرگشان آنها که این برج را ساختند می‌خواستند باغی،

برج تاریخی

ملکی، آسیابی، قناتی چیزی هم وقف این برج بکنند که
بعدها روزگار فرزندان بی گناهشان را سیاه نکند. از کجا
بیاوریم ماهی سیصد چهارصد تومان باج برج افتخار بپردازیم
مگر ماسکه می زنیم؟ یا جگر مـ رغ سعادت خورده ایم؟
جمع شدیم وعده ای پیش افتادند و رفتیم مقابل فرمانداری
و به اصطلاح تظاهرات کردیم که ما این پول را نداریم بدهیم
و افتخار این برج را هم نمی خواهیم مال خود شما.

آنروز چیزی نگفتند و قول دادند در این تصمیم
تجدید نظر کنند ولی فردا شنیدیم عده ای را بازداشت کردند
و از متخلفین هم تعهد گرفته اند که دیگر تخلف نکنند و
بقیه هم رفته اند با رغبت و رضا بدهی ششماه بعدشان را هم
بصندوق پرداخته اند هر کاری اولش سخت است ولی وقتی آدم
شروع کرد کم کم عادت می کند همانطور که بخوردن و خریدن
جنس گران عادت کردیم به پرداخت این یکی هم معتاد شدیم.
اما مثل این که طبیعت هم باما سر جنگ و ناسازگاری داشت
چون در همین گیر و دار زلزله ای در شهر ما روی داد و علاوه
بر این که مشتی خانه را خراب کرد برج افتخار ما هم از

برج تاریخی

کمر ترك برداشت .

بدرخواست مقامات مسئول يك هيئت باستانشناس دعوت شد که برج افتخارها را بازدید کرده و میزان هزینه مرمت برج را برآورد کنند و ما هم خودمان را برای عوارض جدید و پرداخت باج تازه‌ای آماده کرده بودیم که هيئت وارد شد و بعد از يك ماه مطالعه نظر دادند این برج آن برجی که در زمان دانیال پیغمبر ساخته شده نیست و بیش از هفتاد و هشتاد سال عمر ندارد و نمی‌تواند برج افتخاری باشد ، آن باستانشناس و شرق شناس اروپائی (مقصود همان آدم چاق ریشوی عینکی است) محل برج را اشتباه کرده و برج مورد نظر که آن هيئت به دنبال کشف اش بودند در شهرستان ظلمات است و هم اکنون باستانشناسان مشغول مطالعه می‌باشند که بلکه برج افتخار را در آن شهرستان کشف کنند . مثل اینکه آب سرد روی ما ریخته باشند برج از آن عزت و احترامش افتاد ارج و قربش کم شد . اداره و تشکیلات و دفتر و دستک وابسته بدیبرج را جمع کردند و رفتند . دوباره برج افتخار ما به همان

برج تاریخی

روز اول برگشت ، سگ دانی شد ، آبریزگاه عمومی شد ،
موقع دعوا دوباره وسیله حواله دادن طرفین دعوا شد ، ترك
كمرش روز بروز بیشتر دهان باز می کرد و هر روز هم کج تر
می شد و کبوترها و گنجشک ها دوباره برگشتند و در سوراخ
سنبه جدار داخلی و بیرونی برج لانه گذاشتند اما در عوض
آنچه مالیات و عوارض وضع کرده بودند به قوت خودش باقی
ماند . هنوز هم می دهیم . نرخ های دولتی و غیر دولتی که
در پرتو وجود برج افتخار بالا رفته بود بهمان حال باقی ماند ،
دیگر نمی دانیم باستان شناسان و خاور شناسان موفق شدند
برج افتخار را در شهر ظلمات کشف کنند یا نه .

فیش قبر

داشتم به مجلس ختم مرحوم جمال آقا می رفتم که
سه شب پیش در يك حادثه رانندگی در گذشته بود. بین راه
تصادفاً صادق دوست مشترك خودم و مرحوم جمال آقا را
دیدم.

گفت: کجا میروی ؟
گفتم : به مجلس ختم مرحوم جمال آقا ... توهم بیا

برویم .

نبش قبر

گفت : نه من نمی آیم .

گفتم : کارداری ؟

باتلخی جواب داد : نه قسم خورده ام و پشت دستم را

داغ کرده ام که تا عمر دارم در مجلس ختم و مرگ و میر هیچ

دوست و آشنائی شرکت نکنم .

گفتم : چرا ؟

گفت : ده دوازده سال پیش وقتی شنیدم آرمناك دوست

ارمنی ام فوت شده خیلی غصه خوردم چون مرد آرام و

مهربان و بی آزاری بود ، این خبر را هم « ژرژ » برادرزاده اش

بمن داد ، یعنی سه روز بعد از فوت آرمناك ژرژ را دیدم

و او بمن گفت که فوت شده ، علت مرگش را پرسیدم گفت :

چهار پنج شب پیش دریکی از اغذیه فروشهاغذای

فاسد با عرق خورده و مسموم شده و مرده .

گفتم : پس چرا در مراسم تدفین و مجلس ختم و

یادبودش مرا خبر نکردید ؟ از روی تأسف سری جنبانند

و گفت :

راستش را بخواهی ما خودمان هم در مراسم کفن و

نیش قبر

دفنش شرکت نداشتیم چون خدا بیامرز آرمناک را بعد از آنکه مسموم می شود وفوت می کند به سردخانه اداره پزشکی قانونی می برند و چون ما خبر نداشتیم و کسی هم مراجعه نمی کند بعد از اینکه جنازه خدا بیامرز آرمناک چند روز در سردخانه می ماند او را بعنوان مجهول الهوية دفن می کنند و حالا اشکال کار ما اینجاست که آن مرحوم را در گورستان شما دفن کرده اند و بالطبع ما نمی توانیم مراسم یادبود و سایر امور مربوط به بعد از مرگ را طبق دستورات مذهبی خودمان در آنجا برگزار کنیم.

گفتم: چطور از روی شواهد ظاهری بدن تشخیص ندادند که این جنازه مسلمان است یا ارمنی؟

جواب داد: تنها وجه تمایزی که بین ما و شما مسلمانان بود مسئله ختنه بود که شما بچه هایتان را ختنه می کردید و ما نمی کردیم ولی حالا که ختنه بامتدادم یکپاکی باب شده و پزشکان دنیا پی به خواص ختنه برده اند ما هم ختنه می کنیم و خدا بیامرز آرمناک ختنه بود و با این ترتیب چطور دکتر و پزشک قانونی می تواند تشخیص بدهد که

نیش قبر

جنازه متعلق به ارمنی است یا مسلمان و بدبختانه شناسنامه و اوراق هویتش هم در جیبش نبوده که دکتر از روی آنها بفهمد ، فقط يك قطعه عكس در جیب كوچك كتش بود که وقتی ما به اداره پزشکی قانونی مراجعه کردیم و سراغ گذشته‌مان را گرفتیم در میان مثنی عكس دیگر که بهمانشان دادند آرمناك را شناختیم .

گفتم : حالا اشکال کار کجاست ؟

باقیافه ماتم زده و مغمومش گفت :

می‌خواهیم جنازه آرمناك را به گورستان خودمان یعنی گورستان آرامنه منتقل کنیم ولی می‌گویند نمی‌شود چون در مذهب شما نیش قبر حرام است ، مگر اینکه با اجازه پزشك قانونی و دادستان باشد . آنهم باین علت که مرگ مشکوك است نیش قبر انجام بگیرد .

گفتم : کار مشکلی است اما باید دید راه حلش

چیست ؟

گفت : اگر تو بتوانی در این مورد بما کمک کنی هم ما از تو ممنون می‌شویم و هم زن و بچه‌اش خوشحال می‌شوند

نیش قبر

وهم آن خدا بیامرز از غربت نجات پیدا می کند و به میان قوم
و قبیله اش بر می گردد .

من می دانم الان روح آرمناك در چه عذابى است، تو
خودت با او سالها دوست بودى و مى دانى كه چقدر حساس بود.
از یاد آوری ژرژ ، قیافه مرحوم آرمناك جلوه نظر
نقش بست و خاطرات گذشته و دوستیهای بر باد رفته و شبهای
خوش بهار و روزهای رؤیائی پائیز که با آن مرحوم گذرانده
بودم از مقابل چشمهایم دفیله رفتند و اشك در حدقه چشم
حلقه زد ، درست است كه او ارمنى بود و من مسلمان اما
دوستی و معاشرت ما ربطی به دین و مذهب نداشت ، بخصوص
كه خود آن مرحوم پیرو مرام عرفی شیرازی بود و مشرب
حافظ و خیام را می پسندید و اغلب این بیت عرفی را می خواند:
چنان بانیاك و بد سر كن كه بعد از مردنت عرفی

مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزانند

و گاهی كه بحث درباره زندگی و فلسفه حیات و دین
و مذهب پیش می آمد آرمناك از قول حافظ می گفت :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

نبش قبر

یا از سعدی شاهی میآورد که :
بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

باید در دنیا آدم بود، باید همه را دوست داشت و
کبر و ترس و مسلمان و ارمنی همه از یک گوهرند و آنچه
ما را از هم دور نگه میدارد نظام اجتماعات مختلف و عادات
و آداب و رسوم آن قوم و قبیله و فرقه است و گر نه ماهیچ
فرقی با هم نداریم و هیچ چیز نباید ما مردم این دنیای خاکی
بی وفا را از هم جدا نگه دارد.

همین طرز تفکر و سایر خصوصیات اخلاقی آرمناک
سبب شده بود که نه تنها دوستی ما سالها ادامه پیدا کند بلکه
روز به روز هم مستحکم تر شود.

هجوم افکار پراکنده به مخیله ام وزنده شدن خاطرات
گذشته پاک از خود بیخودم کرد و دستمال را از جیب بیرون
آوردم و بیاد دوست از دست داده و مهربان اشکی میانش
فشاندم و بخصوص وقتی بیاد غریبی و یکسی آن خدا بیامرز
در گورستان خودمان افتادم گریه ام بیشتر شد. سنگینی روح

نیش قبر

مرحوم آرمناك را روی قفسه سینه‌ام احساس کردم که از من می‌خواست در این راه کمکش کنم. صدایش را در گوشم می‌شنیدم که می‌گفت: "درست است که من خودم را از مردم و مردم را از خودم جدا نمی‌دانستم اما در اینجا کسی از قوم و قبیله و زن و فرزندم بدیدارم نمی‌آیند، اما اگر آنجا باشم راحت‌ترم..."

هر طور بود بر اعصابم مسلط شدم و بر بی‌وفایی دنیا تف و لعنت کردم و کمی آرام گرفتم و به ژرژ گفتم:

به هر حال کاری است گذشته و این راه رفتنی را همه باید برویم حالا چه زود و چه دیر. سهم خدایا مرز آرمناك هم در این دنیا بیشتر از این، نمی‌شد، بگو به بینم چه کاری در این زمینه از دست من ساخته است؟

جواب داد: کاری که کار باشد نیست. تو فقط باید امروز یا فردا یا هر وقت فرصت داری بیانی باهم يك تك پا به اداره پزشکی قانونی برویم و تو در آنجا به آقای دکتر بگوئی که شب حادثه همراه مرحوم آرمناك بوده‌ای و ما شکایتی علیه تو تسلیم مدعی‌العموم می‌کنیم و ادعا می‌کنیم که

نیش قبر

ما به مرگ آرمناك مشكوك و ظاهر آبتو مظنونيم و می خواهيم
 نیش قبر بشود تا علت مرگ ناگهانی آرمناك معلوم شود البته
 همانطور که گفتم اینها فور مالیته است و فقط برای نیش قبر
 و انتقال جنازه آن مرحوم از گورستان مسلمانان به گورستان
 ارامنه است و وقتی کارها انجام شد و معلوم شد که تو مقصر
 نیستی و قتلی اتفاق نیفتاده و ما هم از تو رضایت دادیم کار
 تمام می شود و پرونده را می بندند و کسی هم بتو کاری ندارد
 و قضیه خود بخود منتفی میشود. ظاهر قضیه ساده می نمود
 ولی آنقدرها هم که ژرژ قضیه را کوچک می گرفت نبود با
 دو دلی گفتم باشد فردا صبح با هم اینکار را می کنیم و هدفم
 این بود که در این فاصله شاید ژرژ کس دیگری را پیدا
 کند و یا خودم راه حل عاقلانه تری پیدا کنم.

آنشب تا صبح خواب مرحوم آرمناك را می دیدم که
 از من می خواست کمکش کنم. چند بار از خواب پریدم و
 همینکه دوباره پلکهایم روی هم می افتاد انگار آرمناك
 پشت در اطاق بود و بسر اغم می آمد.

صبح زود ژرژ به در خانه آمد. لباس پوشیدم و به اتفاق

نیش قبر

به اداره پزشکی قانونی رفتیم و از آنجا به دادسرا و شکایتی
ژرژ تسلیم کرد و منهم در ورقه بازجوئی نوشتم که شب حادثه
همراه آرمناك بودم. به دنبال این اعتراف متصدی بازجوئی
شروع کرد از من به سؤال کردن :

- در کجا بودید ؟

گفتم : فلان اغذیه فروشی .

- چه خوردید ؟

- فلان غذا و فلان مشروب .

- تا کی بودید ؟

- تا ساعت یازده .

- بعد از آن کجا از هم جدا شدید ؟

- در خیابان فلان .

- تو کجا رفتی ؟

- به خاندهام .

- آرمناك کجا رفت ؟

- نمی دانم و مشتی دیگر از همین سؤالات .

رفتند و آمدند و گفتند و نشستند و پیچ پیچ کردند و

نیش قبر

دستور نیش قبر صادر شد و بعد از آنکه جسد آرمناک را از گور بیرون کشیدند دکتر شروع کرد به معاینه جسد و نظریاتش را در يك ورقه بلند بالا نوشت که با نظریه جناب آقای دکتر معلوم شد بنده آنشب خدا بیا مرز آرمناک را بجای کشتن مثله کردم!

۱- آثار فرود آمدن ضربدای مانند مشت یا چیزی شبیه مشت به پس کردن مقتول!

۲- ایراد ضرب بقلم پای راست مقتول و وجود آثار خراشیدگی در پوست ظاهری قلم.

۳- کوفتگی در استخوان قفسه سینه که ضارب با آلت قتاله‌ای مانند يك میله آهنی ضرب به بر سینه مقتول وارد کرده است.

۴- پاره شدن روده بزرگ و وجود سم کشنده در معده مقتول.

۵- نداشتن شست‌پا... و علائم و آثار دیگری که هر کدام از اینها به تنهایی برای ثابت کردن وقوع قتل کافی بود. وقتی نظریه دکتر را دیدم اول متوحش شدم ولی

نبش قبر

وقتی ژرژ توضیح داد که اینها همه فورمالیتها کار است و فقط برای جابجا کردن جنازه خدا بیامرز آرمناک است کمی راحت شدم. دستور دفن مجدد آرمناک در گورستان خودشان صادر شد و منهم بدنبال ژرژ راه افتادم تا با هم برویم و در مراسم تدفین آرمناک شرکت کنم، که جلومرا گرفتند و گفتند :

- تو بمان با بقیه کاری نداریم .

- برای چه بمانم ؟

- پس نظربد دکتر را که جلوات گذاشتیم و خواندی

برای حفظ بصر و تفنن خاطر بود ؟

گفتم - یعنی میگوئید خدای نخواسته آرمناک را

بنده بعله ؟

گفتند - ما نمیگوئیم ، خودت میگوئی ، خودت

نوشتی و اقرار کردی .

گفتم - والله بالله من دروغی نوشتم برای اینکه شما

نبش قبر بکنید و آرمناک را از گورستان مسلمانان بگورستان

نیش قبر

خودشان منتقل کنید گفتم شب حادثه با آن مرحوم
بودم .

گفتند - همه متهمین و مجرمین حرفهائی را که به
بازپرس می گویند در محکمه تکذیب میکنند، این چیز
قازه ای نیست .

گفتم - یعنی چه ؟ شما که یک هفته پیش این بابا را
معاینه کردید و اجازه دفنش را صادر کردید، این علائم و
آثار ضرب و جرح را در بدن او ندیدید که حالا بعد از یک
هفته می بینید ؟

گفتند - تا آن موقع کسی شکایت نکرده بوده و قتل
اتفاق نیفتاده بود ماهم مرگ را طبیعی تلقی کردیم و لسی
حالا جریان امر صورت دیگری بخودش گرفته .

گفتم - ژرژ گفت من رضایت می دهم .

جواب دادند : رضایت او بجای خود محفوظ، فقط
در حکم مجازات تو کمی تخفیف میدهد اما جواب مدعی
العموم را که می دهد ؟

گفتم - این آقای مدعی العموم تا یک ساعت پیش کجا

بودند ؟

گفتند - در دفتر کارش !

دیدم دارند جنازه مرحوم آرمناک را می برند و همه هم می روند . فریاد کشیدم :

- نگذارید آرمناک را ببرند ، بیشتر تحقیق کنید بلکه قضیه روشن بشود بهیچر به پیغمبر من آنشب با آرمناک نبودم من در عمرم مرغ نکشتم و اینکه شما میگوئید کار قاتلین حرفه ایست نه من .

گفتند - جوش بیخودی تری .

گفتم - پس شما را بخدا از زن و بچدش هم تحقیق کنید شاید آنها چیزهایی بدانند و بگویند که در روشن شدن قضیه کمک کند .

گفتند - بموقعش اینکار را میکنیم اما نباید فعلاً اینجا بمانی .

- چطور بمانم آقای رئیس من کار و زندگی دارم ، من بگور پدر خودم و آرمناک خندیدم که آمدم ثواب بکنم ، ولم کنید بروم .

نبش قبر

گفتند - مگر خانه خاله است !

درد سر تان ندهم شش ماه در خدمت جناب رئیس
بودم و هر روز باز جوئی و هر روز وعده و وعید و هر روز
تهدید و تعطیع که بگو چرا اینکار را کردی و چه دشمنی با
آرمناک داشتی و هر چه قسم می خوردم که من با آرمناک دوست
بودم نه دشمن ، مادو روح بودیم درد و بدن فقط این عرفی -
شیرازی لعنتی بود که باعث شد که کار باینجا بکشد .

این را گفتم و بلا گفتم . چسبیدند که عرفی شیرازی
کیست و آدرسش کجاست ؟!

از یکطرف خنده ام گرفته بود ، از یکطرف آنها قضیه
را جدی گرفته بودند و دل نمی کردند و از همه بدتر من از
کجا بروم عرفی شیرازی را پیدا کنم ، عرفی مرده .

- چرا مرده ؟

- من چه می دانم چرا مرده .

- بد عمر طبیعی مرده ؟

- بله .

- تو از کجا می دانی ؟

- در کتاب خواندم .

- در کدام کتاب ؟

- در تذکره شعرا .

- کی مرده ؟

- در حدود چهار صد سال پیش .

فریاد آقای رئیس مثل توپ زیر سقف اطاق پیچید

که ۴ :

- فلان فلان شده عدلید را بمسخره گرفتی؟ تو از

بکطرف میگوئی عرفی باعث شد که آرمناک را بکشی، حالا

میگوئی عرفی چهار صد سال پیش مرده ، قانون را

بیازی گرفتی، اگر عرفی را معرفی کنی و آدرس خاندان را

در اختیار ما بگذاری در مجازات تخفیف می دهیم و گرنه

باید به تنهایی جور عرفی را هم بکشی .

- ای داد و بیداد آقای رئیس دستم بدامنیت من از

کجا عرفی را پیدا کنم ؟ استخوانهایش هم حالا خاک شده ،

عرفی شاعری بود که گمان میکنم در قرن دهم و یازدهم

هجری زندگی میکرد و در سبک هندی شعر میگفت . شما

نیش قبر

مرده‌ای را از من می‌خواهید که جیگ و یوگ کارش را استادان
دانشکده ادبیات میدانند.

گفتند - مگر تو نگفتی این عرفی بود که باعث شد
کار باینجا بکشد ؟

عرض کردم ، چرا ، من گفتم ، اما مقصودم این بود
که شعرهای عرفی شیرازی من و آرمناک را بهم نزدیک
کرد و اگر اینطور باشد پس بنده باید بروم خیام و حافظ
و سعدی را هم بمحکمه بیاورم .

گفتند - خیلی خوب ، اینکار را بکن حالا که آدرس
عرفی را نداری برو همین سه نفر را بیاور .
گفتم - کدام سه نفر ؟

- همین‌ها که اسم بردی ، سعدی و حافظ و خیام .
- به .. باریک الله بشما آقای رئیس .. خرما از کرده‌گی
دم نداشت برادر ، ولم کنید بروم پی کار و زندگی ام ، مگر
بنده مأمور احضار روحم ؟ غلط کردم که اسم عرفی را بردم
هر کاری میکنید بکنید من ندوسیله دارم که بمحل آنها بروم
و نه آنها بحرف من گوش میکنند . سعدی و حافظ در شیرازند

وخیام در نیشابور .

- کی از تهران رفتند ؟

- کی، کی از تهران رفت ؟

- همین ها که گفتی، حافظ و سعدی و خیام .

.. حرصم گرفت گفتم :

- بعد از همان شبی که چهار پنج نفری با آرمناک

عرق می خوردیم .

- حالا مطمئن هستی که اینها در همین دو شهرند و

جایی نرفته اند ؟

عرض کردم - تا این تاریخ که نرفته اند ولی اگر

بو بیرند که قرار است پایشان را در عدلیه بگذارند يك

ساعت هم در این مملکت نمی مانند و جلای وطن میکنند .

.. غرض، شش ماه از کار مرا محاکمه کردند که

طول و تفصیلش زیاد است .

بعد از تحقیقات از کس و کار مرحوم آرمناک

و زن و بچه اش و پدر و مادرش و قوم و قبیله اش معلوم

شد که قتلش اتفاق نیفتاده و فرار و رفتگی پس کردن

مرحوم آرمناک مربوط بدوران بیچگی اش بوده

نیش قبر

کسه از پله ها افتاده آسیب دیده ، خراشیدگی پوست
 قلم پایش مربوط بدوشب قبل از فوت آن مرحوم بوده که
 شب در حال مستی قلم پایش به بغل تخت آهنی گسخته و
 خراشیده شده ، نداشتن شست پا مادر زادی بوده و پاره
 شدن روده بزرگش از پر خوری غذا و عرق قلبی و مسموم
 بوده و کوفتگی استخوانهای سیندش مربوط بمشت هائی
 بوده که از دربان بیمارستان خورده و آنشب که آرمناک
 احساس میکند حالش خوب نیست برای معالجه با پای
 خودش تادم در بیمارستان رفته ولی در آنجا با ممانعت و
 مخالفت دربان روبرو شده و باهم گلاویز شده اند .. و جان
 کلام بعد از شش ماه آنکار که معلوم شد قتلای اتفاق نیفتاده
 و من بیگناهم ولم کردند، حالا پس از گذشتن ده دوازده سال
 که بچه های مرحوم آرمناک بزرگ و عقل رس شده اند مرا
 مسبب مرگ پدرشان می دانند و می گویند اگر تو آنشب
 پدر ما را تنها رها نکرده بودی او باین زودبها نمی مرد و
 برایم خط و نشان کشیده اند که اگر ماهی بشوم بدریا بروم
 و سیمرغ بشوم و در کوه قاف خانه بگیرم انتقام خون پدرشان

نیش قبر

را از من خواهند گرفت .

حالا فهمیدی چرا در مجلس ختم هیچ مرده دوست

و آشنائی شرکت نمیکنم؟

گفتم - بله فهمیدم !

هرق ملی

... سالش یادم نیست ولی آن روز که شنیدم دوست قدیمی ام «مازیار» را با اتهام سیاسی و اهانت به شئون مملکتی با عده ای دیگر توقیف کرده اند همانقدر تعجب کردم که اگر شما پیچ رادیو را باز کنید و گوینده بگوید ساعت ده صبح دیروز دو نفر مریخی باسفینه شان از کره مریخ به تهران آمدند و با آقای وزیر امور فضائی ماملاقات کردند، بهتمزد. برای اینکه این جوان اهل سیاست نبود

عرق ملی

اهل بگومگوهای پشت پرده نبود، ممکن بود بقیه را که با او گرفته بودند کارشان خراب بوده باشد اما «مازیار» رفیق من اهل این حرفها نبود، چرا، وطن پرست نبود خیالی هم وطن پرست بود، یعنی می توانم بگویم در وطن پرستی نظیر نداشت در ملی گری و بروایت دیگر در ناسیونالیست بودن تالی نداشت، ساده، پاکدل، زود باور، بی شیله پیلد، با احساس، باغروور، ندخودش، پدرمر حومش هم همیشه بطور بود از وطن پرستان صدیق و راستگو و عجیبی بود که دم آخر از گرسنگی مرد. روی همین اصل هم اسم پسر بزرگش را (مازیار) و اسم دخترش را آذر میدخت و اسم پسر کوچکش را مهر داد گذاشته بود. «مازیار» را سالها بود که من می شناختم، باهم همکلاس بودیم، هم مدرسه بودیم، وارد اجتماع هم که شدیم باز باهم بودیم، این همه درس جغرافی این بچه در مدرسه خواند و دست آخر بمن می گفت فلانی من در این دنیا فقط يك کشور می شناسم آنهم اسمش ایران است و بالاخره روزی باید همه دنیا بیایند زیر بیرق ما، آنوقت چطور ممکن بود چنین آدمی را

عرق ملی

باتهام سیاسی و نمی دانم اهانت به شئون مملکتی بگیرند؟
البته يك عیب داشت كه تازه آنهم نمی توانست عیب باشد
بلکه حسنش بود و آن اینکه روی همان اصل وطن پرستی
و عرق ملی خیلی احساساتی و عصبانی و تند بود .

بهر تقدیر، شال و کلاه کردم و بملاقاتش رفتم. گفتند

نمیشود .

بعد از سه سال که شنیدم آزاد شده بمنزلش رفتم

پرسیدم علت گرفتاریات چه بود ؟

رفت از خودش تعریف کند گفتم هم تو را می شناسم

هم مرحوم پدرت را اصل قضیه را بگو چه بوده؟ تو که چنین
آدمی نبودی؟

گفت گوش کن ، سه سال پیش از این یك شب یکی از

رفقا با اصرار مرا بیک «بار» برد اسم بار یادم نیست اما

چرا ، مثل اینکه بار «دار دار» بود منکه تابحال به بار

نرفته بودم و اولین بار بود که به چنین جائی می رفتم ولی

وقتی رفتم نه اینکه برایم تازگی داشت؟ جای بدی بنظرم

نرسید .

عرق ملی

چراغهای کمرنگی داشت، میز بیضی شکل تو خالی مثل
حوض وسط سالن گذاشته بودند و يك نفر وسط بار عین آدمی
که داخل حوض بی آبی از داخل دور لبه حوض بچرخد مدام
اینطرف آنطرف میدوید و لیوانهای عرق و آبجو و کتیاك
و وریسکی را جلودست مشتریها و روی لبه این حوض بیضی-
شکل چوبی که اسمش بار بود می گذاشت و آنها هم می خوردند.
دولیان آبجو هم جلو دست ما گذاشت، تا آن شب
آبجوئی بآن خنکی و تمیزی نخورده بودم، گوشه سالن
یا اطاق بار هم چند زن و مرد روی مبل نشسته بودند و
آبجو می خوردند و با هم درگوشی صحبت می کردند. من اول
بخیالم اینها ناموسشان است. از رفیقم پرسیدم چرا اینها
زنهایشان را با خودشان به اینجور جاها می آورند؟

گفت اینها زنهای خودشان نیستند، زنهای بارند
که برای سرگرمی مشتریهای پولدار نوی «بار» کار می-
کنند. البته کسانی که دلشان بخواهد پول اضافه تری می-
دهند و یکی دو ساعت با آنها صحبت می کنند. چون بمن
مربوط نبود پایی مطلب نشدم. نیم ساعتی که گذشت بار

عرق ملی

شلوغ تر شد و من دیدم هر چه آدم وارد بار می شود همه شان خارجی اند یعنی چه؟ اینهمه خارجی کجا بود؟ بعد یادم آمد نه اینکه ما ایرانیها مهمان نواز و دست و دل بازیم اینها مهمانان خارجی ما نبودند و دوستم هم گفت که وظیفه ماست بخاطر سنن ملی و آداب و رسوم که داریم خیلی احترامشان بکنیم. روی این اصل من خیلی خوشحال شدم که اینها اینقدر خوب و مهربان اند و ما را شناخته اند، با ما میجویند، دم خورند، با ما قاطی شده اند، چه بهتر از این فردا که بمملکت شان بر می گردند با خاطره خوشی از کشور ما بروند و ما را مردمی انسان و با محبت و مهمان نواز و صمیمی و بی غل و غش به سایر هموطنان شان معرفی کنند و نام مادر خارج از کشور بلند آوازه بشود و این خودش یک نوع تبلیغ است که ما بدون جنگ و جدال آنها را زیر بیرق خودمان جمع می کنیم. من که زبان آنها را نمی فهمیدم رفیقم هم همینطور آنها هم حرفهای ما را نمی فهمیدند ولی بالاخره زبان بین المللی که از بین نرفته بود، من بعنوان ادای احترام شروع کردم به جنباندن سرو بادست اشاره کردن به لیوان آبجویی

عرق ملی

کند پیش رویم بود یعنی بفرمائید ! آنها هم متقابلاً همین کار را کردند اما جلو نیامدند ، گیلاسهایمان را بلند کردیم و بهم نشان دادیم که یعنی داریم به سلامتی هم میخوریم ، آنها هم خوردند ، بهم خندیدیم و آنها بکار خودشان مشغول شدند ما هم بکار خودمان و من از اینکه می‌دیدم خارجی‌ها با ما اینقدر مهر بان و خون گرم و یکرنگ و صمیمی‌اند در دلم احساس غرور و شادی می‌کردم.

نیم‌ساعتی که گذشت دیدم آنها روی همان میز بیضی شکل یکی یکی خم شدند. یعنی تا کمر روی لبه چوبی بار افتادند و شروع کردند با هم بلند بلند صحبت کردن ، من راستش عمل آنها را يك نوع بی احترامی و بی حرمتی به صاحب‌خانه که خودمان باشیم تلفی کردم و پیش خودم گفتم درست است که شما مهمان هستید و درست است که ما هم میزبان مهمان نواز اما حرمت میزبانی کجا رفته و ادب مهمان چه شده ؟ چرا بلند بلند صحبت می‌کنند ؟ چرا يك وری خودشان را روی لبه بار می‌اندازند ؟ از دوستم پرسیدم اینها کجائی‌اند ؟

عرق ملی

گفت منهم نمی دانم حتماً مال یان کشور دیگر هستند
گفتم آن را می دانم منظورم این است که اهل کجایند؟ جواب
داد اهلیت شان را نمی دانم. اما نشانی هایشان این بود قدشان
بلند بود، سفیدرو بودند، موهای بور و چشمهای زاغی
داشتند.

سروصدایشان خیلی شد و خیلی بلندتر از نیمساعت
قبل باهم حرف می زدند. باز هم من تحمل کردم و برای اینکه
خیالی روی این مسئله فکر نکنم گفتم همان آقا دولیان
دیگر آ بجو بماداد. کم کم دیدم شروع کردند بهمان زبان
خودشان به تصنیف خواندن و خندیدن و بما دهن کجی
کردن.

یعنی چه؟ ما که باشما دعوا نداریم اوقات تلخی کردن
و خندیدن و دهن کجی کردن تان چیست؟ حقیقت امر به
عرق ملیم برخورد. بر فیکم گفتم من می خواهم تصنیف
بخوانم.

گفت نه صلاح من و تو نیست جلو اینها تصنیف
بخوانیم. من بیشتر عصبانی شدم که چطور صلاح هست آنها

عرق ملی

که بیگانه اند سر میز ما تصنیف بخوانند، کرکری بخوانند و بریش ها بخندند اما صلاح ما نیست که همان کار را بکنیم؛ یابگو نخوانند، یا من میز نم شان یا بیا با هم تصنیف میهنی بخوانیم، نمی خوانی يك نفری می خوانم.

گفت نه .. صلاح نیست بیا برویم بدشان می آید .
گفتم من نمی آیم ، مرغ يك پا دارد یا باید آنها تصنیف نخوانند یا باید ما هم بخوانیم پس عرق ملیت و عمل مقابله به مثل ات کجا رفته ؟

چه چیز من و تو از آنها کمتر است که آنها باید در خانه ما آواز خودشان را بخوانند و بالاب میز ما ضرب بگیرند اما ما جرأت نداشته باشیم ؟ بدرک که بدشان می آید . گفت خیلی چیز ها یمان کمتر است . این را که نگفت ؟ من بیشتر عصبانی شدم و شروع کردم با صدای بلند به خواندن تصنیف « گل پری جان » منکه شروع کردم بخواندن ؟ به عرق ملیت رفیق منم برخورد و راضی نشد که من یک نفری تصنیف بخوانم ، او هم با من هم صدا شد و وقتی من احساس کردم دو نفر شدیم و تنها نیستم بیشتر با دبه گلویم انداختم .

عرق ملی

اول آنها از مزمه می کردند و وقتی صدای تصنیف ما بلند شد آنها هم شروع کردند به بلندتر خواندن . آنها بلند خواندند ما بلندتر خواندیم، آنها بلندتر خواندند ما بلندتر خواندیم . آنها رنگ تصنیف شان را عوض کردند ما هم عوض کردیم . یک وقت دیدم یکی شان دست کرد در جیب بغلش و يك ساز دهنی بیرون آورد شروع کرد بزدن آهنگی که بز می می نمود و يك نفر هم شروع کرد همراه ساز دهنی او بخواندن .

وقتی که ساز زدن و آواز شان تمام شد خب من عصبانی شدم ! از طرفی دیدم نه ساز دهنی دارم نه بلدم ساز دهنی بز نم شروع کردم با سوت بزدن آن تصنیف معروف قدیمی که :

شد خزان گلشن آشنائی بازم آتش بجان زد جدائی
دل از غم خونین است روش بختم ایسن است
و در فاصله هر مصرع این تصنیف سوت را قطع می کردم و خودم به تنهائی شعر تصنیف را می خواندم " چون رفیقم شعر تصنیف را بلد نبود و باز دوباره سوتش را هم می زدم .

عرق ملی

تمام که شد نگاهشان کرد دیدم دستجمعی شروع کردند بخندیدن یکی شان از در بار بیرون رفت و چند دقیقه بعد در حالیکه گیتاری زیر بغل داشت وارد شد و شروع کرد به زدن گیتار و دستجمعی با او هم صدا شدند و چیزهائی خواندند که مامعنی اش را نمی فهمیدیم دیدم بد شد این یکیش را نخوانده بودم اما عرق ملیت مانع از این بود که من احساس عجز و ناتوانی و شکست کنم بر فیکم گفتم تو تا يك ليوان ديگر آبجو بخوری من بر می گردم و بدون اینکه منتظر موافقت یا مخالفت او بشوم از در بیرون دویدم و سوار تاکسی شدم و بیکی از کافه های ساز و ضربی خیابان لاله زار رو رفتم و يك دسته از هنرمندان ساز و ضربی خودمان را که کارشان در آن کافه تمام شده بود و می رفتند در کافه دیگری بزنند دیدم و صد تومان طی کردم که بامن بیار بیايند و باندازه ده دقیقه برای ما ساز و ضرب بزنند. معامله جوش خورد و آمدند. آنها آن طرف بارها اینطرف بار و وقتی دیدند ماسه چهار نفر تنبک زن و تارزن و ویلون زن داریم دو تا شان با عجله از در بار بیرون رفتند و چهار

عرق ملی

پنج دقیقه بعد با دو نفر دیگر برگشتند که یکی شان قره‌نی می‌زد و دیگری شان ترومپت و با اشاره آنها آن دو نفر شروع کردند به ترومپت و قره‌نی زدن و بقیه هم دم گرفتند.

عده‌ای از هم میهنان گرامی داخل بار کد متوجه عرق ملیت من شده بودند به‌واداری من دورم را گرفتند و وقتی احساس کردم که چند نفر دیگر هم اطرافم هستند دل و جراتی پیدا کردم و یکی از آنها گفت حالا چکار میکنی؟ نباید گفت بشویم هر طور هست باید جوابشان را بالاتر بدهی.

بد یکی شان که نمی‌شناختمش گفتم اتومبیل داری؟
گفت دارم.

گفتم بامن بیاکارت نباشد.
نه اینکه عرق ملیت او هم بجوش آمده بود بامن
راه افتاد.

بقیه را گذاشتیم و دو تائی از بار بیرون رفتیم.

گفت کجا برویم؟

گفتم من دوستی دارم که سابقا موزیک چی قشون بوده و مدتیست باز نشسته شده ولی حالا هم آن اسباب و ابزار کار زمان خدمتش را بعنوان یادگار جوانی دارد می‌رویم

غرق ملی

پهلوی او .

با اتومبیل بابا راه افتادیم و رفتیم در خانه‌اش در زدیم
خانه بود در چند کلمه جریان را حالیش کردم و چون او هم
آدم وطن پرست و ناسیونالیستی بود و غرق ملی داشت با -
خوشروئی استقبال کرد و دهل و شیپورش را اعانت گرفتیم و
بیك چشم بر هم زدن برگشتیم . آنها هنوز داشتند با قره‌نی
يك تصنیف وطنی‌شان را برخ ماهی کشیدند ، و کمرکری
می خواندند . اشکال کار اینجا بود که هیچکدام ما از دهل
زدن و شیپور زدن سر رشته نداشتیم اما برای آن ها چه
فرقی می کرد ؟ همانطور که آهنگ ترومپت و قره‌نی آنها
برای ما بی معنی و ناموزون و ناخوش آهنگ بود صدای دهل
و شیپور ما هم می توانست چنین رلی را برای آنها بازی
کند .

شیپور را من گرفتیم و شروع کردم بباد کردن و بند دهل
را هم رفیقم بگردنش انداخت و شروع کرد بسزدن . آنها
زدند ما زدیم . آنها در قره‌نی و ترومپت دمیدند مادر شیپور
باد کردیم و تخماق به پشت دهل کوبیدیم یکی از آنها که

عرق ملی

معلوم بود خیلی بیشتر از دیگران عرق ملیتش بجوش آمده
باخشم و نفرت پوست پسته‌ای که مغزش را خورده بود به
طرف من پرت کرد که به پیشانی من خورد ، انگار دنیا را
باهمه بزرگی و سنگینی اش بمنم کوفتند همه وجودم درد
گرفت ، تو بودی چکار می کردی ؟

گفتم نمی دانم .

گفت شیپورم را لب بار گذاشتم و نیمه سیکار روشن
لب رفیقم را از لبش گرفتم و بطرف صورتش پرت کردم ،
مثل اینکه به چشمش خورد چون بلافاصله با آستینش روی
چشمش را گرفت و بادت دیگر قوطی سیکار مقوایی
خارجی اش را که پر بود برداشت و با تمام قدرتش بطرف من
پرت کرد ، حق هم داشت دیدم کلوخ انداز را پاداش سنگی
است ، زیر سیکاری شیشه‌ای کلفتی را که جلو دستم بود بلند
کردم و با محتویاتش بطرف صورتش پرت کردم سرش را
دزدید که اگر ندزدیده بود لااقل یکی شان کم شده بود ،
بقیه وارد شود شدند لیوان آبجو بطرف ما پرت کردند ما
نیمکت پرت کردیم خط مرزی فیما بین شکسته شد بجان

عرق ملی

هم افتادیم یعنی چاره دیگر نداشتیم بقول ایرج میرزا، مرتع
مارا بچرند و بعد به مرتع ما کار بی تربیتی هم بکنند :

يك وقت دیدیم صدای تیرو تفنگك بلند شد. وعده‌ای
مأموران انتظامی که برای حفظ جان ما و برقراری نظم در
خیابانها پاس می دادند یا با اشاره قبلی مدیر بار یا بر اثر
شنیدن سرو صدا و شلوغی بداخل بار ریختند .

ما وقتی مأموران خودمان را دیدیم قوت قلب بیشتری
پیدا کردیم و زودمان دو برابر شد و در حالیکه شعارهای
میهنی بازبان خودمان میدادیم مثل شیر خشمناك بخودمان
می پیچیدیم و یا حمله میکردیم و یا حمله هایشان را دفع
میکردیم .

خون جاو چشم مارا گرفتد بود ، نمی فهمیدیم چه
می کنیم می زدیم میخوردیم هر چه جلو دست مان پیدامی شد بهر
کجای طرف که نزدیک تر و سرراست تر بود حواله می دادیم
يك وقت متوجه شدیم در محاصره مأموران خودمان
هستیم !

... دیدم قطرات اشك مثل سیل از چشمهای

عرق‌ملی

«مازیار» سر از بر شد و در میان گریه ادامه داد ... همه ما را
از دم گرفتند، از آنها عذر خواهی کردند و ما را همانجا
جلو روی شان خفت دادند، خواری دادند، کثفت‌مان کردند
عوض اینکه آنها را ادب کنند ما را کتاک زدند، به همه‌مان
دست بند و پس گردنی زدند، اهانت کردند و بعد ما را پیش
انداختند .

وقتی از «بار» بیرون می‌آمدیم که به نظمیه برویم
هنوز دوسه قدم دور نشده بودیم که آواز دستجمعی آنها را
از داخل بار شنیدیم آهنگی را که می‌خواندند شبیدمارش
بود مثل اینکه سرود پیروزی شان را می‌خواندند ، من
چند می‌فهمم . ما که زبان آنها را نمی‌فهمیدیم .

تازه صورتم را اصلاح کرده بودم و نشسته بودم و
 با بچه‌ها صبحانه می‌خوردیم که زنگ در خانه را زدند .
 در را باز کردند خانم سعید خان بود . سراسیمه و
 وحشت زده خودش را بداخل اطاق انداخت و بدون مقدمه
 تقریباً فریاد کشید .

— دستم بداعنت آقای فالانی دو روز است که سعید
 را گرفتند و می‌خواهند به دار المجانیین اش بفرستند .

- سعیدو ؟

- آره دستم بدامنست .

- چرا ؟

- نمی‌دونم فقط می‌دونم که مدت یکماه بود که

حواس سعید پرت بود با خودش حرف می‌زد توی حیاط که

راه می‌رفت مرتب مشت هاشو گره می‌کرد و در هوا تکان

می‌داد و یکمرتبه با صدای شبید به نعره فریاد می‌کشید .

- می‌دونم اما نمی‌تونم بگم .

می‌دویدیم جلو دسته‌هاشو می‌گرفتیم التماس می‌کردیم

قربون صدقه‌اش می‌رفتیم شربت بهش می‌دادیم وقتی آرام

می‌شد می‌پرسیدیم .

- چی شده سعید جان ؟ چته ؟

با خشم و عصبانیت پنجه‌هایش را لای موهایش فرو

می‌کرد و می‌کشید و دوباره فریاد می‌زد می‌دونم اما نمی‌تونم

بگم ؟

-- حالا کجاست ؟

- کلاتری !

- کی گرفتنش ؟

- دو روز پیش .

- چرا ؟

- نمی‌دونم افسر نگهبان اول می‌گفت تظاهرات

مستانه تو خیابون کرده و بعد بردنش پزشك قانونی دکتر

تشخیص داده دیورنه است . . و حالامی‌خوان بیرنش دارا-

المجانبین دستم بدو منت يك کاری بکن آقای فلانی .

- یعنی چه؟ اون که سر حال و خوب بود طوریش نبود

اصلا سعید مشروب نمی‌خورد که تظاهرات مستانه بکند

آنها وسط خیابان و در انتظار مرده .

باءجله لباس پوشیدم و با خانم سعید و پسر بزرگش

بکالانتری که می‌گفتند سعید آنجا است رفتیم وارد اطاق

افسر نگهبان شدیم و بنده خودم را معرفی کردم و سراغ

سعید را گرفتم و افسر نگهبان گفت - متأسفانه یکساعت

پیش فرستادیمش داراالمجانبین چون مانعی تو نیستیم نگهش

داریم حرکات جنون آمیزی می‌کرد و پزشك قانونی گفته

بود هر چه زودتر باید بره بیمارستان .

- چند روز پیش گرفتیش سر کار ؟

- دو روز پیش توی بهارستان مردم و دور خودش

جمع کرده بود و تظاهرات می کرد می گفت می دونم اما

نمی دونم بگم و مردم هم دورش جمع شده بودند و نظم

خیابون بهم ریخته بود . گفتم والله سعید در عمرش لب به

مشروب نزده تا چه برسد باینکه تظاهرات مستاند هم

بکند . افسر نگهبان در حالیکه مشغول پاراف کردن چند

ورقه و نامه بود که زیر دستش قرار داشت سرش را بطرف

من برگرداند و گفت . اول ما فکر می کردیم عرق خورده ،

چون دهانش بونمی داد فکر کردیم حقنه کرده اما وقتی

حرکات جنون آمیزش و دیدیم معلوم شد مشاعرش و از

دست داده و دیوانه است این بود فرستادیمش پزشک

قانونی و اونجا معلوم شد درسته دیوانه است .

چاره ای نبود یا می بایست تا آخر عمر سعید در

تیمارستان بماند یا اینکه مافکری برایش برداریم تا کسی

سوار شدیم و به تیمارستان رفتیم حالا بماند که با چه زحمتی

موفق شدیم آقای رئیس تیمارستان را راضی کنیم که اجازه

ملاقات بما بدهد .

مأموری رفت و سعید را باطاق ملاقات آورد به
دستهایش دستبند زده بودند و دریاك اطاق انفرادی زندانی-
اش کرده بودند. ریشش بلند شده بود و صورتش عین جوجه
تیغی شده بود. چنان لاغر و استخوانی و زرد و زار شده بود
که انگار سالها بیژن وار درند چاه زندانی بوده چشمش
که بما افتاد سری از روی حسرت تکان داد آرام جلو
رفتم و دست بگردنش انداختم و صورتش را بوسیدم و روی
نیمکت کنار زن و بچه و فرزندش نشست و من هم بغل دستش
نشستم هیچ علامتی حرکتی که حکایت از دیواند بودنش بکند
در سیمایش ندیدیم ولی در عین حال چشمهای وحشت زده اش
که در حلقه های گود افتاده اش دو دو میزد نگراهم کرده
بود

گفتم چی شده سعید جان چند وقته اینجوری شدی؟
نگاهش را در نگاهم گره زد و مکشی کرد و خیلی
آرام گفت :

- می دونم اما نمی توئم بگم .

— یعنی چه ! خوابی چیزی دیدی ؟

— نه .

— چیز خورت کردن ؟

— نه ... من با کسی دشمنی نکردم که چیز خورم

بکنند .

— اسم من و میدونی چیه ؟

لبخند تمسخری زد و گفت توهم حرف های رئیس

کلانتری و دکتر و باور کردی ؟

گفتم باور نکنم چه بکنم و ادامه داد :

حالا چه تصمیمی داری ؟ يك کاری بکن که من

و از این جا خلاص کنی بلکه بعداً بتوانم برات تعریف کنم .

دیدیم همه حرکاتش عادی است و همه حرفهایش

بیجا و درست . دیوانه که این جور حرف نمی زند .

از اطاق ملاقات بیرون آمدیم و مأمور سعید را دوباره

باطاقش برد و بنده خدمت آقای دکتر رئیس تیمارستان

رسیدم و ماجرا را گفتم و گفت نمی شود . من اصرار کردم و

او انکار کرد و جان کلام سه روز دیریدم و استشهاد درست

کردم و حسن و حسین را دیدم و تعهد سپردیم که از سعید در
خانه نگهداری کنیم و نگذاریم خارج بشود و برای مردم
مزاحمت ایجاد کند بالاخره سعید بیرون آمد . ولی يك
سعید شکسته خرد شده ، متفکر و مغموم به حمامش بردم
و لباسهایش را عوض کردم و باخودم بخاندام بردمش و قهوه‌ای
برایش درست کردم و کنارش نشستم و گفتم بگو چی شده ؟
ناراحتی‌ات از چیه ؟

آهی کشید و گفت .

- می‌دونم اما نمی‌تونم بگم .

دیگر داشت نفسم بالا می‌آمد . چیدکسه می‌دونه و
نمی‌دونه بگه .

گفتم سعیدجان ببین من دوست چندین ساله توام .
محرم راز توام هر کاری کردی بگو شاید من برات حل
کنم اختلاس مختلاسی توی اداره کردی !
گفت نه من از این کارها بلد نیستم .
- آدم کشتی ؟

- من مرغ نمی‌تونم بکشم آدم می‌تونم بکشم ؟

- پس چکار کردی ؟

- هیچی می‌دونم اما نمی‌تونم بگم .

اگر چاره‌ای می‌داشتم یقه‌ام را پاره می‌کردم رفتم
قرآن آوردم گذاشتم جلو رویش و قسمش دادم و قسم خوردم
که اگر بگوئی بکسی نمی‌گویم .

کمی فکر کرد و با انگشتهایش ور رفت و سرش را
بلند کرد و گفت قول می‌دی ؟ گفتم قول می‌دم گفت - من
نمی‌دونم باین محمود آتش بجون گرفته چه هیزم تری
فروخته بودم . چه دشمنی باهاش داشتم . صورتش را بدیوار
گرفت و انگار قیافه محمود را روی سینه دیوار می‌دید
يك دستش را افقی بطرف او دراز کرد و گفت :

- آخه من نامه فدایت شوم برایت نوشته بسودم
محمود! از کار و راز و رمز تو خبر داشتم؟ او مدم درخونه‌ات
وزیریات نشستم و قربون صدقه‌ات رفتم که بیا رازت و بمن
بگو!

یه کاره! وسط خیابون یقه من و گرفتی قسم دادی
بکسی نکم و بعد اون (راز) و بمن گفتی که چی بشه؟ چطور

بشه؟ که چند منہ؟

بعد صورتش را بطرف من برگرداند و سیگاری روشن کرد و در میان انتظار و حشتناك من گفت يكماه قبل داشتم توی خیابون نادری قدم می‌زدم، نزدیک های غروب بود می‌خواستم خبر مرگم برم خونه .

محمود از دور رسید. سلام علیکی کردیم و دیدم ناراحته گفتم چته؟ که ایکاش در آن لحظه لال می‌شدم و همین يك کلمه از دهنم در نمی‌اومد .

محمود آهی کشید و گفت اگر بکسی نکي و قسم بخوری که راز دار باشی برات تعریف می‌کنم چون ديگه دارم خفه میشم. سرم و می‌خوام بکنم توی چاه و برای چاه بگم . گفتم آدم همین‌طور و وقتی دردی داره، تا برای یکی ديگه تعریف نکنه سبك نمی‌شه .

دستهایش را رو بقبله گرفت و گفت باین قبله دارم دیوونه می‌شه زندگیم از زندگی جهنمی‌ها بدتر شده گوش کن اما باید قسم بخوری که برای کسی نکي سعید .

راز

— قسم خوردم که نمی‌گم .

سرش و آورد جلو و اون راز وحشتناك و گفت و
سبك شد و رفت .

من کمی راه رفتم و راجع بر ازار محمود باخودم فکر
کردم يك وقت دیدم مثل اینکه داخل سینه‌ام را سرب
داغ ریخته‌اند نفس کشیدن بر ایم مشکل شده‌حالات خفقان
بمن دست داده شب رفتم منزل زنم پرسید چته ؟

گفتم هیچی ، چیزی نیست . شام نخورده بر خت خواب
رفتم ولی مگر تا سپیده دم خوابم برد مثل مار بخودم
می پیچیدم و از این دنده باون دنده می غلتیدم نه می‌تونستم
برای کسی بگم نه می‌تونستم نگهش دارم فردا صبح
بدوستیت قسم چهارکیاو لاغر شده بودم .

— حالا اون راز چی بود که محمود به تو گفت ؟

— بعد بهت می‌گم ... وحشتناك و وحشتناك ! او مدم

توی صفا تو بوس و ایستادم مثل اینکه همه شون می‌دونستند
که من چه رازی توی سینه‌ام دارم . چند تا شون بر بر بمن

نگاه می کردند و مثل اینکه فهمیده بودند سوار اتوبوس
شدم دو نفر از مسافرین که روی صندلی جلوم نشسته
بودند باهم صحبت می کردند گوش دادم دیدم دارن راجع
به مون مطلبی که من می دونم حرف می زنند اما نه باون
صورت که من می دونستم دست و پا شکسته و ناقص یعنی
کمی شبیه همون رازی که من می دونستم و محمود بمن گفته
بود .

آب دهانم بسختی فرو می رفت زبانم خشک شده
بود و به سقم می چسبید . یکی دو مرتبه روی صندلی ام نیم
خیز شدم و سرم و بر دم جلو که بگم :

— آقا جون! این جور نیست اصل قضیه اینکه من می دونم
ولی یاد قولی که به محمود داده بودم افتادم ناچار دندون
روی جیگر گذاشتم و سکوت کردم .

وقتی از اتوبوس می خواستم پیاده بشم هنوز اون
دوتا نشسته بودند و باهم در همون مقوله حرف می زدند .

دیگه طاقت نیاوردم و سرم و بر دم جلو و وسط
حرفشون دویدم و گفتم من می دونم اما نمی توانم بگم .

وراه افتادم دوتایی بهم نگاهی کردند و یکی شون
با صدائی که تقریباً همه مسافرین اتوبوس شنیدند گفت :

- آقارو ... سیم هاش قاطی شده !

و دومی با خنده کریهی که صدایش مثل سوهان
استخوانهایم را تراشید گفت :

- بالاخونه رو اجاره داده .

اما من می‌دونستم که نه سیم هارم قاطی شده و نه
بالاخونه و امونده صاحبو اجاره دادم می‌دونستم می‌دونستم
فهمیدی؟ .. اما نمیتونستم بگم ... نگاهی به قیافه برافروخته
سعید کردم دیدم عرق تندی روی پیشانی اش نشسته و
نفس نفس می‌زند .

گفتم حالا اون راز چیه بگو تو که نفس من و بریدی .

- گفت صبر کن می‌گم بهت .

- می‌رفتم خونه بهرز حمتی بود لقمه غذائی کوفت

می‌کردم دراز می‌کشیدم برای اینکه چشمهام خسته بشه

و خوابم ببره مجله‌ای دستم می‌گرفتم و داستانی از مجله رو شروع می‌کردم بخوندن. به کمر کش داستان که می‌رسیدم می‌دیدم داستانی که نویسنده نوشته در همون زمینه رازی است که محمود بمن گفته اما شبیه اون و غلط و دست و پا شکسته. مجله رو پرت می‌کردم وسط اطاق فریاد می‌کشیدم من می‌دونم اما نمی‌تونم بگم.

زن و بچه‌ام می‌دویدن توی اطاق و بابا بابا می‌گفتن که چی شده ؟

می‌گفتم هیچی می‌دونم ولی نمی‌تونم بگم. تصمیم می‌گرفتم بلند شم برم بآداره مجله سراون مدیر مجله سر سر دیرش سر نویسنده داستان داد بکشم اینجور نیست اصل ماجرا اینکه من می‌دونم اما نمی‌تونم بگم.

نگاهم را از دهان سعید که مثل ماهی از آب بیرون افتاده بود و مدام دهنك می‌زد كنندم و بسینه دیوار دو ختم بلکه بفهمم این راز چیه که سعید و دیوونه کرده.

کنجکاوی‌ام برای شنیدن راز چنان تحريك

راز

شده بود که بند بند استخوانهایم می لرزید. با التماس گفتم سعید بگو مردم خفه شدم باین قبله بکسی نمی گم.

گفت صبر کن برات تعریف می کنم همه شوهم تعریف می کنم. دوشب بعد فی المثل در مهمانی شرکت داشتم خانم صاحبخانه یا خانم یکی از مدعوین شروع می کرد با من صحبت کردن و دست بر قضا حرف می پیچید و دور می زد و صاف بغل همون رازی می نشست که من می دو نستم اما چه جور ؟ شکسته بسته و ناقص.

بخودم می پیچیدم رنج می بردم و او بدون پروا و بدون اینکه اطلاع داشته باشد من خبر دارم و از اصل قضیه هم خبر دارم مرتب مزخرف می گفت و وقتی حوصله ام سر می رفت و کاسه صبرم لبریز می شد بلند می شدم و بدون خدا حافظی از سالن مهمانی بیرون می آمدم و در کریدور فریاد می کشیدم آهای صاحب خونه آهای مهمونا ! من می دو نم اما نمی تو نم بگم.

شب بضر ب قرص خواب آور خودمو خواب می کردم

ولی در خواب صحنه‌های مختلفی از اون راز می‌دیدم که
تا صبح عذابم می‌داد .

پشت میز اداره . توی صف اتوبوس . توی سینما .
توی کتابخونه ، تو هر جبهه‌ای که می‌رفتم این راز لعنتی
محمود که خدا نیا مرز دش همراه من بسود و روی سینهام
سنگینی می‌کرد . تمام مینای دندان هایم در این يك ماه
ریخته از بس دندان هایم را روی هم گذاشتم و فشار دادم ،
نصف موهای سرم سفید شده . کی موهای من اینجوری بود ؟
تا بالاخره اون روز صبح که دیگه داشتم منفجر می‌شدم
داشتم خفه می‌شدم وسط میدون بهارستان و ایسادم فریاد
کشیدم :

- آهای مردم بیائین . بیائین . که من رازی دارم
می‌خوام بهتون بگم هر چی می‌خواد بشه بشه من به
محمود قول دادم که نکم بگذارین قول شکن معرفی بشم
آهای مردم بیائین بیائین ! مردم دورم جمع شدند
حلقه زدند و برای دیدن من و شنیدن آن راز از سرو کول هم بالا

می رفتند خوب که مردم جمع شدند دهنم را باز کردم که
راز محمودو بگم اما مثل اینکه یکی بیخ گلوی من و گرفت
و نگذاشت بگم دیوونه وار چند بار فریاد زدم :

- می دونم اما نمی توئم بگم .

مردم دوره ام کردند یکی می گفت مسته و لش کن یکی
می گفت پر خورده یکی می گفت از دیوونه خونه فرار کرده
یکی می گفت از دست زنش دلش پره ... اما من می دونستم
که نه پر خوردم نه از دست زنم دلم پره . جمعیت لحظه به
لحظه زیادتر می شد راه بند آمد در میدان بهارستان
ارزن می ریختند یکیش پائین نمیومد مأمورین انتظامی
برای حفظ نظم دست بکار شدند و مرا بکلافتری بردند
واون ماجراها که می دونی و خبر داری بدنبالش آمد .
سعید آرام شد در حالیکه نفس نفس می زد آرنجهایش را
روی میز گذاشت و دستهایش را روی هم خواباند و صورتش
رایک وری روی دست هایش گذاشت . در درون من غوغائی
بود انگار دردیگ آب جوشم انداخته بودند و می جوشاندم .

از پشت میز بلند شدم جلوپاهای سعید زانو زدم و دامنش را گرفتم .

- سعید جان بگو ترا بجان هر کس دوست می داری ترا بهر که می پرستی بگو ... بگو بگو که خفه شدم . سرش را آهسته از روی میز بلند کرد و آب دهانش را قورت داد نگاهش را در چشمهای منتظر و ملتهبم دوخت و گفت قول می دی به کسی نکلی ؟

گفتم قول می دم نکم . تو بگو بوحدانیت خدا نمی گم گفت قسم بخور که این رازو باخودت بگور می بری برایش قسم خوردم که بگور می برم .

سرش را جلو آورد دهانش را در گوشم گذاشت و گفت اون روز محمود بمن گفت که سعید نفسی کشید و بلند شد چند قدم در اطاق راه رفت و گفت :

- آخیش راحت شدم بعد از یکماه امشب می توانم راحت بخوابم . سعید رفت والان ده روز است که من مثل مرغ سرکنده دارم بال بال می زنم .

راز

می‌خواهم برای شما هم بگویم اما نمی‌تونم بگویم .
از من دلخور نشین قول دادم قسم خوردم به کسی نگویم .
بیچاره شدم دیونه شدم کمکم کنین .
می‌دونم ... اما نمی‌تونم بگویم ...

... روز اول شهریور ۱۳۲۰ انتشار يك خبر وحشت انگیز آرامش شهر كوچك مارا بهم ریخت و مردم وحشت زده و نگران بیکدیگر که می رسیدند خبر حمله عندا قریب متفقین را بهم می دادند و باترس و لرز و وحشت از عواقب این حمله شوم و خطر ناك بایکدیگر بحث می کردند . روز اول این خبر خیلی محرمانه و با احتیاط گفته می شد ولی از روز دوم وحشت و نگرانی مردم چندین برابر شد

متفقین

و بعد اعالا رسید و نقل خبر علنی شد .

آنها که وارد به سیاست بودند خیلی روشن و صریح
و رک قضیه را حلاجی می کردند که متفقین چه کسانی
هستند و از چند دولت تشکیل شده و به چه منظوری می -
خواهند حمله کنند و چه وقت به شهر کوچک مامی رسند .
آنها که وارد سیاست نبودند ولی می خواستند سری
توی سرها در آورند روی بخار معده بحث می کردند و
آنها هم که اصولاً وارد باینسکونه جریانات نبودند و در
عین حال نمی خواستند خودشان را از تنگ و تا بیندازند
فقط روی کلمه متفقین تکیه می کردند و در محافل مختلف
بخصوص محفل های زنانه متفقین را برای دیگران
بصورت غولهای افسانه ای و ازدهای هفت سر و دیو سفید
مجسم می کردند . در محفل زنهای ساده و امل مخصوصاً
پیرزنها از هیبت و صلابت و جنون زن پرستی ! متفقین
صحبت می شد و زنهای نسبتاً اجتماعی و با اصطلاح نیمچه
روشنفکر شهر ما متفقین را فرنگی هائی می دانستند که نه
دین دارند و نه ایمان نه بزن رحم می کنند و نه بمردها

متفقین

را همپایه مغول و قشون آتیا می دانستند. جان کلام چنان وحشت و بیم واضطرابی بر شهر کوچک نقلی ما سایه انداخته بود که گوئی آشیانه کوچک پرندهای مورد حمله چند شاهین قوی پنجه قرار گرفته است.

زنهای از روز دوم به تنها امامزاده خارج از شهر می رفتند و شمع روشن می کردند، دخیل می بستند. مردها در مسجد جامع شهر جمع می شدند و قرآن بسر می گرفتند و برای نابودی متفقین دست بدعا بر می داشتند.

مغازها دکانهای شهر بحال نیمه تعطیل در آمده بود و هیچکس تکلیفش را نمی دانست. همه وحشت زده چشم بدروازه شهر دوخته بودند که کی متفقین وارد می شوند.

... همسایه دیوار بدیوار خانه ما مردی بود چهل ساله که يك زن و چهار بچه داشت و البار دار اداره غله بود وضع مالی اش آنقدرها خوب نبود. با حقوق بخور و نمیزی زندگی می کرد. بچه های قد و نیم قدش لباس مرتبی نداشتند و عائله سنگین او هیچوقت باو اجازه خیلی کارها را

نمی داد .

اسمش علیرضا بود ولی در محل به آقارضا معروف بود .
 آقارضا یعنی همین همسایه ما باجناتی داشت که
 او هم در همان اداره غله صندوقدار بود . اسمش غلامعلی
 بود و چون در بچه‌گی باتفاق مرحوم پدرش به کربلای معلی
 مشرف شده بود او را کربلایی غلام صدای کردند . ظاهراً
 مرد دینداری بود . اهل نماز و روزه و مسجد بود خانه‌اش
 باخانه باجناتش پنجاه قدم فاصله داشت یعنی ته کوچه ما
 در يك خانه كوچك سه اطاقه استیجاری بازن و بچه‌اش زندگی
 می کرد وضع مالی کربلایی غلام هم بهتر از باجناتش آقا
 رضا نبود .

بعد از ظهر سوم شهریور وحشت و نگرانی واضطراب
 مردم بحد اعلای رسید و این افزایش وحشت و نگرانی از
 آن بابت بود که از بعد از ظهر آن روز اوراق ماشین شده
 زیادی از طرف فرمانداری بین مردم پخش شد و بدو
 دیوارها چسبانند .

مضمون این اوراق که حکم امریه محلی را داشت

تاجائیکه من بخاطر من مانده این بود :

اهالی محترم شهرستان ...

طبق دستور واصله از مرکز متفقین حمله خود را
بمرزهای کشور ما آغاز کرده اند و هر لحظه بیم آن می رود
که شهر ما از طریق هوا و زمین مورد هجوم متفقین قرار
بگیرد و بوسیله هواپیماها و بمب های آتش را شهرستان
ما به گورستانی مبدل بشود .

از عموم مردم و اهالی شهر تقاضا می شود که در همه
حال حفظ نظم و آرامش را بکنند و برای اینکه هواپیماهای
دشمن شهر ما را در شب تشخیص ندهند از امشب تا دستور
ثانوی هیچکس حق ندارند چراغ روشن کند یا کبریت
برافروزد. از همکاری که با این فرمانداری می کنید قبلاً
متشکریم . فرمانداری شهرستان ...

انتشار این اعلامیه یا امریه در بین مردم نگرانی
و وحشت و اضطراب را بحد اعلا رساند و از بعد از ظهر
آن روز مردم دسته دسته از شهر بخارج کوچ کردند و راه

بیابانها و دهکده‌ها و قراء و باغهای اطراف شهر را پیش گرفتند و آنهاکه جائی نداشتند از غروب داخل اطاق‌ها چیدند و در اطاق‌ها را در هوای گرم و دم کرده شهر یور ماه بروی خود بستند.

غروب آن روز غروب غم انگیز و دلگیری بود خیابانهای شهر ما که همیشه تاپاسی از شب گذشته مهمل آمد و رفت مردم و کسبه بود بدیار خاموشان مبدل شد و کورسوی چراغی که نور امید در دل مردم وحشت زده روشن کند به چشم نمیخورد شب سیاه و ظلمانی آن شب شوم فرا رسید و شهر ما را در کام خود فرو برد و جز صدای سوسک‌های شب زنده‌دار و زوزه چند شغال و پارس سگ ها که فعالیت خود را زودتر از شبهای گذشته شروع کرده بودند صدای دیگری بگوش نمی‌رسید.

سکوت سنگینی بر همه جا سایه انداخته بود و از فعالیت‌های شبانه و جنب و جوش آشپزخانه‌ها و اصطکاک کفگیر و ته‌دیک‌های شبهای پیش خبری نبود و بقول سعدی:

نبودی بجز آه بیوه زنی

اگر بر شدی دودی از روزنی

شب با هستگی پیش میرفت و همراه با پیش رفتن

شب جمعی بخواب رفتند جمعی در حال خواب و بیداری

بودند وعده‌ای غریب‌وار و بی‌خبر از سر نوشت شوم آینده

خود زانوی غم در بغل گرفته بودند و سه کنج اطاق

(کز) کرده بودند و از پشت شیشه پنجره‌ها چشم با سمان

دوخته بودند و هر آن منتظر شنیدن غرش هواپیما و

فرو ریختن بمب‌های آتش زای پیش بینی شده در اعلامیه

جناب فرماندار و زیر و روشن شدن یار خود بودند.

شب از نیمه گذشته بود صدای مهیبی مثل در کردن

توپ سحر و افطار در ماه رمضان سکوت عمیق و مرگبار

شهر ما را درهم ریخت .

مردم خواب آلود و نگران و وحشت زده و مضطرب

در رختخواب‌ها و اطاق‌ها به حال نیم‌خیز و ایستاده در آمدند

دندانها از ترس و وحشت کلید شده بود بچه‌هایی که با

شنیدن صدا از خواب پریده بودند شروع بدگریه و زاری

کردند. زن‌ها در حالیکه سعی می‌کردند گریه خود را
بخورند که مبادا صدای گریه‌شان بگوش خلبانان خونخوار
برسد بآرام کردن بچه‌ها مشغول شدند.

پیر زن‌هایی که از ترس غش نکرده بودند و دل
و جرأت‌شان بیش از سایرین بود رو بقبله نشستند و در
تاریکی دست بدعا برداشتند و ادعیه و اورادی که از بر
داشتند زیر لب زمزمه میکردند.

مرد‌ها در حالیکه مثل کمان حلاج در آن
هوای گرم و دم کرده اطاق يك بند می‌لرزیدند سعی
می‌کردند بدیگران دلگرمی و قوت قلب بدهند ولی در
تمام این احوال کسی را یارای آن نبود که در اطاق را
باز کند و از دنیای خارج خبری بدست بیاورد.

تا صبح چندبار صدای مرگبار گلوله توپ یاریختن
بمب‌های متفقین تکرار شد و صدای غرش هواپیماها
تا طلوع فجر ادامه داشت.

با طلوع خورشید و روشن شدن هوا وحشت و
اضطراب مردم هم تاحدی فروکش کرد و در اطاقها و

خانه‌ها یکی یکی باز شد و سر و کله مردم ابتدا تك تك و بعد چند تا چند تا در کوچه و بازار پیدا شد و بالطبع اولین بحث آنها درباره حمله هواپیماها و غرش‌های خوفناك شب گذشته و صدای انفجار بمب‌های آتش‌زا دور میزد و مردم بدنبال خرابیهای شب گذشته میگشتند خوشبختانه شهر ما آنقدر كوچك بود كه احتیاج به تفحص و جستجوی زیاد برای پیدا كردن محل‌های بمباران شده نداشت و بزودی پی بردیم كه بحمدالله شهر ما مورد حمله هوایی قرار نگرفته و جایی خراب نشده ولی بطور ناگهانی كه معلوم نشد منبع و مأخذ آن كجاست در شهر شایع شد كه بخواست خدا و مشیت الهی خلبانان هواپیما در تاریکی شب گمراه شده و اشتباهاً بمب‌های خود را در بیابانها و کوهستانهای اطراف ریخته اند و صداهای شب پیش مربوط به بمباران اطراف بوده وعده‌ای از جمله آقا رضا و باجناقش قسم می‌خوردند كه خودشان به محل واقعه رفته اند و محلی را كه بمب‌ها در آن جا ریخته شده دیده‌اند و بعد با آب و تاب از طول و عرض و عمق گودالها

متفقین

که در اثر اصابت بمب‌های آتش‌زا ایجاد شده بود تعریف-
های وحشت‌انگیزی میکردند و بدنبال هر جمله آنها
مستمعین دست بطرف آسمان بلند میکردند که الحمدلله
دشمن گمراه شد و لطف خداوند شامل حال مردم مسلمان
شهر ما گردید و عده‌ای این ماجرا را از معجزات حضرت
امامزاده خارج از شهر ما میدانستند و ایمان داشتند که
در نیمه شب به امر الهی فرشتگان شهری به شکل و قدو-
قواره شهر ما در نقطه‌ای از بیابان ساخته‌اند و هواپیماهای
متفقین و کفار آن شهر خیالی را بجای شهر ما بمباران
کرده‌اند.

دو ساعت از روز بالا آمده بود که شایعه حمله
شبانه هواپیماها و گمراه شدن آنها و ریختن بمب‌های
آتش‌زا در نقطه‌ای از بیابان و روی شهر فرشتگان در شهر
پیچید و دهان بدهان گشت و عده‌ای برای شکرگزاری
از حضرت امامزاده به محل بقعه رفتند و نذر و نیاز
کردند.

دومین اعلامیه فرمانداری انتشار یافت که باز تا

متفقین

جائیکه بخاطر دارم مضمون اعلامیه یا امریه شماره «دو»
را می نویسم :

اهالی محترم شهرستان . . .

از جائیکه همیشه لطف خداوند شامل حال بندگانش
می باشد دیشب بمب افکن های متفقین برای بمباران کردن
شهر ما حمله کردند و چون لطف الهی نگهدار ما بود بمب -
های خود را در بیابانهای اطراف ریختند و به عنایت پرورگار
خطری متوجه مردم این شهر نشد و می توان گفت که يك
قسمت این موفقیت نتیجه رعایت شما در اجرای دستورات این
فرمانداری بود. امشب نیز خبر رسیده است که متفقین حمله
خود را مجدداً آغاز می کنند و از شما مردم حق شناس تقاضا
می شود برای حفظ جان خود و شهر و دیارتان مانند دیشب از
روشن کردن چراغ و ایجاد روشنائی و ظاهر شدن در کوچه
و خیابان خود داری کنید. متخلفین از دستور بشدت مجازات
می شوند . فرماندار شهرستان

متفقین

آنشب نیز بهمان کیفیت شب پیش و باهمان وحشت و اضطراب گذشت و مردم ساده دل شهرها آنشب پسر بیم و خطر را هم باهمان غرش های وحشت انگیز هوا پیمایان که بی شباهت به صدای کامیون های بزرگ نبود بصبح رسانیدند و روز بعد با دمیدن روز در کوچه و خیابان آفتابی شدند و باز همان شایعات روز گذشته باضافه يك خبر صحیح و يك امر انجام شده و حشتناك كه بين مردم دهان بدهان می گشت. اصل شایعه همان شایعه دیروز بود و اشتباه لپی خلبانان و بمب افکن ها و خبری كه باین شایعه اضافه شده بود مسئله حمله شبانه پیاده نظام ! متفقین بشهر و غارت كردن انبار گندم و جو و شكستن در گاوصندوق های نمایندگی بانك و شركت نفت و صندوق مالیه و انبار قند و شكر و غله بود .

در این میان آقا رضا انباردار غله و كربلائی غلام كه صندوق دار غله بود بیش از همه جوش می زدند و برای اثبات قضیه حمله شبانه پیاده نظام متفقین و چپاول كردن صندوق بانك و غله و مالیه و انبارها بقدرانی می كردند و وقتی یکی از مستمعین وحشت زده از آقا رضا سؤال می-

کرد که پس متفقین کجارتفتند و چرا تا صبح نماندند؟ آقارضا و باجناقش و یکی دو نفر دیگر که سرشان بکالاهشان می‌ارزید می‌گفتند برای اینکه قوای آنها در دو منزلی شهر مامتمرکز شده و چون آذوقه و پولشان؟! تمام شده بود عده‌ای را بعنوان پیشقراول بشهر مافرستادند تا آذوقه و پول برایشان تهیه کنند و آنها هم شبانه آمدند و چاپیدند و رفتند. دیگر لزومی نداشت که در شهر بمانند.

وقتی مردم از خبر چپاول انبار گندم و قند و شکر و صندوقهای بانک و ادارات مطلع شدند ترس و وحشت حمله متفقین را از یاد بردند و بفکر نان و آذوقه و سیر کردن شکمشان افتادند و راه اداره غله را پیش گرفتند ولی همانطور که در اخبار شفاهی شنیده بودند برای العین هم دیدند که متفقین بیرحم در انبارها را شکسته و تا آخرین دانه گندم و جو ما را برده بودند.

ولوله در شهر افتاد. قحطی و گرسنگی مردم خوشبخت شهر ما را بمرک آنهم مرگی فجیع تهدید میکرد.

متفقین

مردم دستجمعی بطرف فرمانداری رفتند تا دادخواهی بکنند و چاره جوئی از آقای فرماندار. ولی در فرمانداری خبر شدند که جناب فرماندار شهر ما برای عرض گزارش و چگونگی حمله شبانه متفقین با عجله دمدمه های صبح بمرکز رفته است و هنوز آفتاب بوسط آسمان نرسیده بود که این خبر بد سایر خبرها و شایعات اضافه شد که متفقین رئیس مالیه و نظمیة وثبت و رئیس غله و رئیس بانک را هم باضافه رئیس اداره کشاورزی و قند و شکر به غنیمت گرفته اند و باخودشان برده اند.

بقول مشهدی رمضان بقال سر کوچه مان (که اگر زنده است خدا نکهدارش باشد و اگر مرده بیا مرزدش) بی انصافها کندمها را بردین پولها را چپاول کردین، قوت لایموت مارا به یغما بردین دیگر چرا رئیس مالیه و امنیه و نظمیة و رئیس بانک مارا دزدیدین؟! چرا خدمتگزاران مارا اسیر کردین؟ شهر شلوغ شد. مقابل نانوائی ها آدم روی آدم سوار بود. يك نان نیم سیری سوخته که از تنور خارج میشد پنجاه تا لاشخور گرسنه بطرفش هجوم می آوردند. باهم

متفقین

کتک کاری می کردند مردمی که تادو روز پیش در کمال دوستی
وصفا و محبت در کنار یکدیگر بسر می بردند و زندگی
می کردند رودر روی هم می ایستادند و بخاطر يك نان نیم-
سوخته بامشت و لگد بجان هم می افتادند و نهی گاه یکدیگر
را می دریدند .

... شهر بی فرماندار شهر بی درو پیکر . شهر بی قوت
و غذا بامشتی مردم گرسنه از همه جا بی خبر پیدا است که
چه حال و احوالی دارد ، هر چه من در این باره بگویم زائد
است ولی ناگفته نماند که از شب چهارم دی-گر خبری از
غرش هواپیماهای متفقین و بمباران های شبانه نشد !!

مثل اینکه همه قشون کشی متفقین و تنظیم نقشه های
جنگی ژنرال های دشمن فقط برای چپاول انبار غله و
قند و شکر و صندوق بانك و شرکت نفت شهر ما بود .

چند صباحی بهمین منوال گذشت و مردم روزگاری
بدتر از روزگار سگ گذرانند تا يك روز رادیو خبر داد
در تهران صلح شده و دولت ما بامتفقین عهد مودت و دوستی
بسته است و جای نگرانی نیست .

متفقین

این خبر خوش مثل آبی بود که بر خرمنی از آتش
بپاشند و لسی کمبود آذوقه و گرفتاری شکمی مردم امان
نمی داد که کسی لذت صلح و صفا را درک کند .

بهر تقدیر ، آنها از آسیاب افتاد اوضاع و احوال
کم کم بحالت عادی در آمد . فرماندار ما که برای
عرض گزارش به تهران رفته بود دیگر برنگشت رئیس
مالیه و رئیس غله و رئیس اداره ثبت و کشاورزی و
رئیس بانک راهم که متفقین دزدیده بودند دیگر بهاپس
ندادند و از مرکز رؤسای جدید آمدند و زمام امور کارمارا
در دست گرفتند .

دو سه ماه بعد سه چهار نفر از سر جنبان های شهر ما
که قبل از حمله متفقین باکملین قوم سرو ری داشتند و
به مجلس بزرگان رفت و آمد داشتند و اغلب در محافل
عمومی و مجالس خصوصی باجرات از شهامت و فداکاری و
جان گذشتگی رؤسای جدید شهر ما دفاع می کردند
ما را سرزنش می کردند که ما مردم حق ناشناسی هستیم

متفقین

و قدر و قیمت خدمتگزاران مان را نمی دانیم و در
مواقع لزوم آنها را دست تنها می گذاریم و بعنوان شاهد
رؤسای ادارات سابق ما را در دوسه ماه قبل مثال می زدند و بعد
بادلسوزی می گفتند رئیس غله و رئیس بانک را متفقین بیار پس
تبعید کردند و شما صداتان در نیامد. فرماندار که برای عرض
گزارش بتهران می رفت بین راه اسیر متفقین شد ولی اواز
چنگک شان کریخت و بد امریکا پناهنده شد و شما مردم
دست روی دست گذاشتید و مثل گوسفند سر بریده چشمهایتان
بدکانهای نانوائی خیره شد رؤسای نظمیه و امنیه وثبت و
مالیدتان را کت بسته بردند خفقان گرفتید حالا بخورید
و ماهم در برابر خطاب و عتاب آنها جز سکوت و تصدیق
حرفشان حرفی نداشتیم بزنیم.

هفت هشت ماهی نگذشت که در شهر کوچک ما شایع
شد که آقارضا و باجنافش کربلائی غلام هر کدام دو پارچه
آبادی در اطراف شهر خریدند!؟ و متعاقب بازگو کردن
این خبر راوی اضافه می کرد که بله! گویا عموی زن آقا-

متفقین

رضا و کر بلائی غلام که سالها پیش بآرژانتین رفته و مقیم آنجا بوده و در آنجا معادن طلای فراوانی داشته یکی دو ماه قبل (تقریباً شش ماه بعد از حمله متفقین بشهر ما) فوت شده و چون وارث بلا فصلی نداشته طبق وصیتنامه رسمی ثروت خود را به برادرزاده هایش یعنی زن آقارضا و زن کر بلائی غلام بخشیده است و این دو پارچه آبادی و چند باب دکان و خانه های بعدی را آقارضا و کر بلائی غلام از محل میراث عموی آرژانتینی زنهایشان خریده اند .

البته غیر از آقارضا و کر بلائی غلام باجنابش ، عده دیگری از رؤسایم که اسیر متفقین نشده بودند و حکم تبعید شامل حالشان نشده بود و چند تن دیگر از سر جنبان ها و نیمچه سر جنبان ها و کارچاق کن های شهر ما نیز پس از آن دوشب تساریخی و حمله متفقین بانبارها و صندوق های پول بانکها و انبار های غله و قند و شکر یا پدرشان فوت شد و ثروت کلانی بآنها رسید یا وارث دائی جان شدند و یا در خانه گنج پیدا کردند و ثروتمند و صاحب آلف والوف شدند ولی در تمام این مدت عمو یا دائی یا پدر یکی از ما

متفقین

مردم عادی شهر فوت نشد که بنوائی برسیم .

تنها نصیبی که از حمله شبانه متفقین نصیب ما شد همان

چند روز گرسنگی خوردن بود و سهمی که از هشت ولکد

همشهریان محترم مقابل دکانهای نانوائی بردیم.

آئین شوهر داری

شما اگر این روزها حبیب را ببینید اصلاً نمی-
شناسیدش اما چون سابقه دوستی من با او بیش از شماست
با همه تغییر شکل و هیكل و قد و قواره‌ای که داده هنوز
می‌شناسمش .

آنوقت‌ها آدمی بود کاربر ، بدو ، بانشاط ، خوش
بر خورد ، خوب می‌خورد ، خوب می‌خندید ، متلك می‌گفت
تلاش می‌کرد پول در می‌آورد ، خرج می‌کرد ، مهمانی می-

آئین شوهرداری

داد ، در محیط کار يك پارچه آتش بود ، لب‌ها گل انداخته ،
صورت چرخى و گوشت آلود ، یقه همیشه باز و گردن بلند ،
در موقع راه رفتن پاها محکم و هیكل تراشیده ولى حالا
اگر ببینیدش خیال مى کنید (تب لازم) گرفته .

گونه‌ها تورفته ، گردن باریك ، كم حرف موقع راه
رفتن هیچ کجایش از هیچ کجایش فرمان نمى برد ، دستهایش
باپاهایش دعوا دارند لب و اوچه آویزان ، عصبانى ، خسته ،
متفكر ، خلاصه حبیب چیزى شده كه به دو پول سیاه
نمى ارزد . جان كلام حبیب سابق نیست .

چند وقت پیشترها دیدمش گواينكه عادتم نیست از
سروسر كسى سردر بیاورم و درامور داخل دوستان كنجكاوى
بكتم ولى حقیقت امر دلم برایش سوخت .

گفتم : چكارت شده حبیب جان ؟ چند وقته كه حبیب
سابق نیستى ، مثل اينكه عوض شدى ؟

كمى (بربر) مرا نگاه كرد و بعد مثل اسپندى كه
روى آتش بیندازند از هم در رفت و گفت خدا ذلیل كند این
جامعه شناسان را ، این متخصصین فن زناشوئى را ، این
دستور بده‌های خود عمل نكن را !

آئین شوهرداری

دیدم مثل اینکه دست بجای حساسش گذاشته‌ام بیا
ملایمت گفتم عصبانی نشو حبیب جان چی شده ؟ آرام باش ،
حرف بزن . گفت : ده مرتبه باین زن خیر ندیده‌ام مینا
گفتم من نمی‌خوام از این مجله‌های زنانه بخری و بخونی ،
خودم هم نمی‌خرم توهم نخر ولی مگر شد ؟ بالاخره رفت
خرید و مرا باین روز انداخت .

- مجله مخصوص زنان و بانوان چه ربطی به تو دارد
حبیب جان که باین روز بیفتی ؟
نگاهی که از صدا تا فحش و ناسزا بدتر بود بمن کرد
و گفت :

- بله دیگه ... درد همین جاست که تو نمی‌فهمی ،
بیا باهم بریم توی این کافه قنادی تا برات تعریف کنم .
رفتیم دریك کافه قنادی حاشیه پیاده رو نشستیم و
حبیب شروع کرد بدرد دل کردن .
- تو که منو خوب دیده بودی ؟
- آره .

- خوب هم میشناسی ؟

- آره !

- میدونی که چه آئیش پاره ای بودم، چه آئیشی می-

سوزوندم، تو بهتر از همه منو میشناسی؟ روی یه دونه آجر

صدتا چرخ می خوردم یانه !

- آره میخوردی .

- میدونی کی منو باین روز انداخت ؟

.. نه ... از کجا میدونم ؟

... حبیب چنگ در موهایش انداخت و تقریباً فریاد

کشید این دکتر «هیلدرگاوزر» کور بگور شده ، این دکتر

«هیلدرگاوزر» تون بتون افتاده ، این دکتر خدا شناس قمه

بکمر خورده فهمیدی ؟

- هنوز نه !

.. تقریباً شش ماه است که زن من مشترک یکی از

این مجلات زنانگی شده، بگو خوب

- خوب ،

- هرچی توی این مجله ها مینویسن اول یاد می-

گیره و بعد روی من عمل میکنه ! فهمیدی ؟ انکار من

آئین شوهر داری

خو کچه هندی ام . میفهمی ؟

— نه !

حبیب ته سیکارش را باعصباتیت توی زمرسیگاری
خاموش کرد و نگاهش را در نگاهم دوخت و گفت :

— تقریباً از شش ماه پیش این دکتر خیر ندیده آتیش
بجون گرفته شروع کرده بنوشتن يك سلسله مقالات (كه
میدونم نه خودش قبول داره نه زنش) تحت این عنوان كه
«خانم زندگی شوهرتان در دست شماست اگر می خواهید
شوهرتان بیشتر عمر کند. این دستورهارا بکار بینداید.»؟

— خب !

— تقریباً پنج ماه پیش يك روز كه آمدم منزل دیدم
در راهرو منزل يك ترازوی مخصوص وزن کردن آدم
گذاشته اند یعنی چه ؟

ازمینا پرسیدم این چیه ؟

— با خنده گفت هیچی ، برو روش می خوام وزن

کنم .

آئین شوهر داری

- من و ؟

- آره !

- چرا ؟

- دکتر هیلدرگاوزر نوشته یکی از علائم سلامت شوهرتان متغیر نبودن وزن اوست و از آن تاریخ تا امروز مرا این زن روزی شش نوبت صبح و ظهر و شب قبل از غذا و بعد از غذا عین گونی چغندر وزن می کند اگر وزن کم شده باشد مرا دوباره سر سفره ناهار یا شام می نشاند و بزور غذا بخوردم می دهد، اگر وزنم زیاد شده باشد و ادارم می کند طبق دستور این دکتر آتش بجان گرفته دکتر هیلدرگاوزر هفتاد هشتاد دور دور حیاط استیجاری جلوروی همسایه ها بازیگر شلواری قدم بزنم یا بدوم که وزنم کم بشه .

- چرا دیگر حبیب جان بازیگر شلواری ؟

برای اینکه دکتر «هیلدرگاوزر» گفته در این جور مواقع کلیه اعضا بدن باید آزاد و بدون قید باشه .

-- بعد !!

- دکتر نوشته شوهرتان راماهی یکبار نزد پزشک

آلین شوهر داری

ببرید تا اویك معاینه دقیق طبی از جوارح بدن او بعمل
بیاورد که اگر خدای نخواسته نقصی در چشم و گوش و بینی
و جوارح داخلی و خارجی شوهرتان بود طبیب پیشگیری
کند و شش ماه است که این زن برای اینکه من مریض
نشوم و سلامتم بخطر نیفته ...

میان حرفش دویدم که ..

- خب حبیب جان حتماً خیلی دوستت داره. بدون
اینکه متوجه حرف من بشود ادامه داد :

- هر روز مرا به يك مطب می برد، يك روز پهلوی
چشم پزشك روز دیگر پهلوی گوش پزشك روز سوم و
چهارم پهلوی دندان پزشك دامپزشك ، دست پزشك پا
پزشك معده پزشك بواسیر پزشك ، معده پزشك گرفت
پزشك زهرمار پزشك ... دیگر به تنگ آمدم ، خسته شدم
خفه شدم .

گفتم عصبانی نشو حبیب جان، خب مینا خانم دوستت
داره خوبه که خدای نخواسته به وقت چشمت کم سو بشه
یا دستگاه جهاز هاضمات بدکار بکنه ؟

آئین شوهرداری

... حبیب ادامه داد :

- این دکتر گور بگور افتاده !

- کدام دکتر حبیب جان ؟

- همین دکتر هیلدر گاوزرو می گم دیگه . دستور

داده برای اینکه شوهر تون بیشتر بتونه کار بکنه صبح و

عصر وادارش کنین ورزش کنه ، و حالا ز نم رفته دوتا «دمبل»

خریده یکی هشت کیلو باین گندگی ! یه دونه هالتر خریده

که اگر روی پشت گاو بذاری کمرش خم میشه ، دوتا میل

چوبی ورزش رفته خریده که تو بمیری وقتی می خوام

بلندکنم زیر نافم تیر می کشه و روزی دونه بوت صبح و عصر

این زن، منو وادار می کنه با این وسایل خرکشی ورزش

کنم، دیگه نه نفس برام مونده نه رمق مونده نه حال و

حوصله .

- پس کی بکارهات می رسی حبیب جان ؟

- کدوم کارها ؟ گذشت ! شب که میشه از ساعت هشت

بچه ها را می خوابونه و منو میکنه توی يك اتاق دربسته

تک و تنها و در روهم ازروم می بنده و مشتی کتاب و مجله

آلین شوهر داری

می روزه پهلوی نختم و میگه بخون، استراحت کن .

- چرا ؟

- چرا نداره دیگه، میگه دکتر هیلدر گاوزر گفته تو
(یعنی من) احتیاج با استراحت داری باید جای ساکت و
بی سرو صدا بخوابی و مطالعه کنی .

میگم زن من حوصله ام نوبی این اطاق سرمیره دیوونه
میشم، مکه من زندونی ام؟ مگه جذامی ام.

میگه تو نمی فهمی دکتر هیلدر گاوزر گفته . که اگر
پیداش کنم تو بمیری بمرگ بچه هام گوشت های تنش و با
دندونام تیکه تیکه می کنم ، معقول شب که از کار بر-
می گشتم با بچه هام تا ساعت یازده دوازده تلویزیون نگاه
می کردیم باهم کلنجار می رفتیم قصه می گفتیم گوسفند بازی
می کردیم می خندیدیم می شنکیدیم من نمی دونم این دکتر-
هیلدر گاوزر کجا بود که فهمید من زندگی راحت و آرومی دارم،
تو بمیری شب ساعت یازده یا دوازده که سرمو می داشتم زمین
تا صبح ساعت هشت اگر تو پ بیخ گوشم در می کردند نمی-
فهمیدم حالا شبی شش دفعه از خواب می پریم .

آئین شوهرداری

- چرا حبیب جان !

- شب طبق دستور طبیب خانوادگی مادکتر هیلدر گاوزر

که الهی اسمش رو روی سنگ بکنن سوپ هویج می خورم
با نون سوخاری که سر دلم سنگین نباشه و خواب آشفته نبینم حال
آنکه خودت میدونی قبلاً دو تاز بون گو سفند و چهار تا پاچه رو
بایه دونه نون سنگک برای اینکه اشتها و آبشه می خوردم
مضافاً باینکه تا صبح ده مرتبه زخم میاد یا پتورو از روم پس
میزنه یا لحاف و میکشه سرم .

- چرا حبیب جان ؟

- دکتر!... دکتر هیلدر گاوزر گفته ! می فهمی ؟ گفته

مواظب شوهرتون باشین که موقع خواب لحاف از روش نره کنار
که سرم با بخوره یا پتو جاو سوراخ بینی شو نگیره که تنفس
براش مشکل بشه و زود بمیره حالا فهمیدی ؟

- چیزهائی داره دستگیرم میشه بقیه اش !

- همچنین که از اداره میام خونه هنوز لباسامون نکندم

«مینا» میاد جلو میگه .

- حبیب جون خسته نباشی !

- مرسی، متشکرم .

آلین شوهر داری

- امروز بار رئیس ات دعوات شده ؟

- نه .

- حتماً دعوات شده بمن بگو .

- جون تو نشده .

- با کسی کتک کاری کردی ؟

- نه ، چرا کتک کاری کنم .

- حتماً کردی نمی خواهی بمن بگی .

- والله نکردم ، بالله نکردم .

- چرا میدونم کردی نمی خواهی بگی ، دکتر هیلدر-

گاوزر گفته همیشه درد دل تون وبه همسر تون بگین تا راحت

باشین و آرامش پیدا کنین چون شوهر تون نمی تونه همهء درد

دل هاشو بهمکاراش بگه، حالا جون من بگو با کسی کتک

کاری کردی ؟

- تو بمیری نکردم .

- یقین آجان اذیت کرده ؟

- نه !

- پس حتماً از طرف رئیس اداره توبیخ شدی و نمی-

خواهی بگی؟!

... و حبیب مثل اینکه مرا بجای زنش مینا گرفته
باشد دستهایش را بطرف قبله و صورتش را بجانب من گرفت
و گفت :

- که باین قبله نه! نه! نه! ... نه کتک کاری کردم نه
دعوا کردم نه رئیس تو بیختم کرده نه آجان اذیتم کرده ولم
کن، مردم، خسته شدم.

گارسون کافه قنادی که از نعره های حبیب متوجه وضع
غیر عادی ماشده بود جلو دوید.

- چی شده قربان؟ خواهش می کنم یواش تر!
من عوض حبیب بگارسون جواب دادم:
- چیزی نیست بابا، داریم درگوشی حرف می زنیم...
و حبیب بدون اینکه متوجه آمدن گارسون شده باشد ادامه
داد:

- وقتی که تازه کار باین مرحله می کشه میدونی چکار
می کنه؟

- نه!

آلین شوهر داری

- می‌گه که: فهمیدم اعصابت خرابه و دکتر هیلدر گاوزر گفته در این‌جور مواقع حتماً باید پیشگیری کرد و ... بعد منو دمر و می‌خواهونه ... خجالت می‌کشم بگم!

- نه بگو حبیب جان خجالت نکش.

- یا بلا نسبت تنقیه‌ام می‌کنه یا شربت تو حلقم می‌ریزه یا قرص می‌چیونه تو دهنم، تا قبل از اینکه این دکتر بلا خورده «هیلدر گاوزر» پاش تو خونه ما وا بشه من اگر صبح‌ها کار نداشتم هر وقت دلم می‌خواست از خواب پامیشدم ساعت هفت‌هشت‌نه، حالا ساعت شش صبح که میشه میاد منو بیدار می‌کنه که پاشو کارت دیر شده صبحونه‌ات دیر شده، ورزشات دیر شده، شربت و قرصت دیر شده، تنقیه و کبسولت دیر شده، من نمی‌فهمم این زن منه؟ یا زن دکتر هیلدر گاوزر؟! یا مادر گرافتن نفس من.

- گفتم معلومه حبیب جان زن شماست.

- گفت پس چرا من و باین روز انداخته؟

- گفتم حتماً دوستت داره!

دندانهایش را روی هم چنان فشار داد که من گفتم پایه

آئین شوهرداری

صندلی اش شکست و با همان حال گفت :

— منو دوست داره یا خودشو ؟

گفتم البته تو روحبیب جان و برای همین هم هست که

دلش می خواد ... !؟

پیشخدمت کافه قنادی صورت حساب را آورد و نگذاشت

حرفم را تمام کنم .

هلی گپو نشین

... اسمش «هلی» بود، یعنی مردم باومی گفتند هلی
 و در آن بندر جنوبی دور افتاده بهمین نام معروف بود.
 هلی بیست و دو سال داشت و از زیبایی و حشی، نسبتاً
 چشم گیری برخوردار بود. موهای بلندش را وقتی شانه
 میزد و ولو می کرد تازین کتفش می رسید، چشم های درشت
 و سیاهی داشت و تن و بدنش پروپیچیده بود، خانه حصیری
 هلی در ساحل شمالی دریا و روی تپه های شنی که با بندر

هلی کپر نشین

تقریباً هشت نه کیلومتر و با دریا سیصد چهارصد متر فاصله داشت قرار گرفته بود، خودش بود و مادرش که در این خانه دور افتاده و متروک زندگی می کردند.

خانه های نئی و حصیری را در اصطلاح محلی (کپر) می گویند و کپر عبارت است از نئی رودخانه و پوشال و حصیر و کسانی که در این خانه های حصیری زندگی می کنند معروف به کپر نشینان هستند.

هلی از شانزده هفده سالگی در راهی افتاده بود که وجودش مورد استفاده جوانان بندر قرار می گرفت و تنها روسپی بندر بشمار می رفت و چون با وضعی که داشت زندگی در بندر و میان مردم برایش امکان نداشت و وصله ناجوری بشمار می رفت حساب خودش و مادرش را از ساکنان بندر جدا کرده بود و در آن کپر حصیری و دور افتاده بزندگی ادامه می داد.

بیشتر هواداران و مشتریان هلی رؤسای ادارات و مهندسینی بودند که از شهرهای دیگر مأمور خدمت در آن بندر میشدند و اکثر شبهای هفته هلی همان چند تن از رؤسای

هلی کپر نشین

ادارات بود که وسیلهٔ رفت و آمد داشتند و با اتومبیل شخصی یا جیب اداره که در اختیارشان بود از بندر بسراغ هلی می رفتند و او را با خودشان به بیابانهای اطراف و سواحل دریا می بردند و تا پاسی از شب گذشته و گاهی تا سپیدهٔ صبح هلی وسیلهٔ عیش و عشرت اهل دل میشد و گرمی بخش بزم شب زنده داران بندر بود و چون پول نسبتاً خوبی به هلی می دادند هلی دیگر با هر کسی بیرون نمی رفت و در واقع وجود خودش را منحصر به همان چند رئیس پولدار اداره و چند کارمند سرشناس کرده بود، حسابش هم درست بود، آنها هم فهمیده تر بودند هم اذیتش نمی کردند و هم پول خوبی باو میدادند دلیل نداشت که خودش را خسته کند بخصوص که در طول زندگی آلوده ای که پیش گرفته بود یا پیش پایش گذاشته بودند تجربیات تلخی از شب زنده داریهایش داشت .

کسی از گذشتهٔ هلی خبر نداشت و اگر داشت چیزی به کسی نمی گفت، خودش هم هرگز راجع به گذشته اش حرفی نمی زد و کسانی هم که بسراغش می رفتند با خودش کار داشتند

هلی کپر نشین

نه با گذشته‌اش و اصولاً هلی ارزشی نمی‌توانست داشته باشد
که کسی روی گذشته‌اش حساب کند.

هلی خیلی کم به بندر می‌آمد اگر هم می‌آمد بین مردم
آفتابی نمیشد فقط ماهی یکی دو بار در محله فقیر نشین
بندر که مستی آسمان جل و پیر و پاتال بیمار در زیر سقف کپر-
هایش میلولیدند پیدایش میشد و تنها همین دسته مردم
فقیر و گنجشک روزی بندر بودند که پشت سر هلی بد نمی-
گفتند و هر وقت هلی پهلویشان می‌رفت با خوشحالی دورش را
میگرفتند و از او پذیرائی می‌کردند.

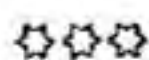
هفته‌ای یکبار یا پانزده روز یکبار هلی بی‌سرو صدا
باین محله می‌آمد و مدتی را در میان پابرهنه‌ها و هم‌سرنوشت-
های خودش می‌گذرانید و می‌گفت و می‌خندید و می‌خنداند
و خدا حافظی می‌کرد و دوباره به کپر خودش بر میگشت.

هلی این دوستان فقیر و هم‌افقش را دوست میداشت
و مردم فقیر نشین بندر هم هلی را دوست میداشتند و از او
نمی‌گریختند و هر وقت سروکله‌اش پیدا میشد با خوشحالی
دورش را می‌گرفتند.

هلی کپر نشین

هلی شب‌ها بیدار بود و روزها خواب و خرید مایحتاج روزانه بعهده مادر پیرش بود که دنیا را در زیر سقف يك کپر حصیری و يك زندگی لایتغیر خلاصه کرده بود .

مادر هلی هر روز صبح يايك روز در میان سرکیف قرمز رنگ هلی را باز میکرد و مبلغی از پولهای داخل کیف بر میداشت و پیاده فاصله کپر را تا بندر طی میکرد و از صیادان بندر ماهی می خرید و یا اگر آن روز قیر صیادان به سنگ خورده بود و دست خالی از دریا برگشته بودند بجایش چیز دیگری تهیه میکرد و نزدیک ظهر که هلی از خواب بر- میخواست هر چه مادرش درست کرده بود میخورد و بانتظار رسیدن شب می نشست که نور افکن اتومبیلی دامن تپه های شنی زیر کپر را روشن کند و زندگی یکنواخت شبانه را آغاز کند .



... آن شب یکی از شبهای اواسط پائیز بود و خلیج طوفانی، ماهیگیران از ظهر آن روز قایق هایشان را روی شنهای ساحل کشانیده و با طناب به تخته سنگها بسته بودند،

هلی کپر نشین

ابری سیاه روی امواج دیوانه خلیج چادر زده بود، دریای وحشی و ملتهب سرش را به ساحل میکوبید و برمی گشت. همه جا تاریکی، همه جا وحشت و تنهایی، جز غرش طوفان و فریاد باد که آن هم بدنبال فریادرسی میگشت صدای دیگری شنیده نمی شد. فقط گاهی باد صدای چند پرنده وحشت زده دریائی را از دور دست بساحل می آورد. هر چه ساعت از شب میگذشت دریا دیوانه تر میشد و باد وحشی تر و چنان در لابلای نی های خانه حصیری هلی می پیچید که گوئی می خواست خانه را بر سر ساکنانش خراب کند و با از جا بکند و با خودش ببرد ..

هلی و مادرش وحشت زده بداخل کپر خزیده بودند و چون هلی یقین داشت که در آن شب طوفانی کسی بسراغش نخواهد آمد در کپر را از تو بست و زودتر از هر شب چراغ نفتی را خاموش کرد و بر تخت خواب رفت و با افکار مغشوش و درهم همیشگی اش که آن شب با وحشت طوفان هم توأم شده بود چشم بر هم گذاشت .

هلی گبر نشین

... اهالی بندر از غروب بخانه هایشان رفته بودند
و جز چراغ چند دکان و یکی دو قهوه خانه و عرق فروشی
چراغ دیگری در بندر روشن نبود، در گوشه قهوه خانه سه
جوان که لباس کارگری به تن داشتند و از لباس آبی رنگ
سرهم یکی شان میشد فهمید که کمک را ننده یا کارگر مکانیکی
تنها کاراژ بندر است دورهم نشسته بودند و جلوه هر کدام يك
فنجان چای قرار داشت یکی از آن سه نفر فنجانش را
برداشت و با دو قلیپ پشت سرهم سر کشید و سیکاری روشن
کرد و سری فیلسوفانه جنباند و زیر لب غرید :
- که اینجور ؟!

و آنکه لباس آبی بتن داشت نگاهش را در نگاه
دوستش دوخت و گفت :

- بله ... که اینجور! باباسک حالا دیگه از رئیس
مئیس پائین نمیاد .

- تو کی دیدیش اسد ؟

- اون هفته اومده بود محله ما آخه هر ده پونزده
روز به دفعه میاد پهلوی ما .

هلی کبر نشین

- همونجور خوشگل بود ؟

- به تیکه ماه بود ... خوشگل بود ؟

- میاد اونجا چکار ؟

- هیچی میاد پیش ما ، پهلوی کی بره ؟ یکی دو ساعت

میشینه و میگه و میخنده و باین کپر و اون کپر سر میزنه و

بعدهم میره خونه اش مردم محله ما دوستش دارن .

غفور جوان چهارشانه و سبیلو شانه ای بالا انداخت و

گفت :

- حتماً میاد خمس و زکوة شو میده !

دسته جمعی خندیدند .

- آره میاد مالیات بـ در آمد تجارتخونده شو میـ

پردازه !

- اما خودمونیم ، تکه نابیه .

- چه فایده واس ما داره .

- راست هم میگي پتیاره خانم فقط با رئیس مئیسـ

میره بیرون .

- باید هم بره برادر ، مقام ندارن که دارن ، پول

هلی گیر نشین

ندارن که دارن، ماشین ندارن که دارن با من وتوی يك
لاقبای پابرهنه بیاد بیرون که چند مننه ؟

- اگه به ماشین داشتیم امشب من ترتیب شو می-

دادم .

- گیرم ماشین بود اون الان خونه نیست با همون

هر شبی ها رفته بیرون .

- نه امشب نمیره ، هوا هم خوب نیست طوفانیه ،

اینهم نمیرن .

- خب حالا اگه ماشین باشه چکار می تونیم

بکنیم ؟

- میریم ورش میداریم باخودمون میبریمش بیابون

عشق می کنیم .

- با ما نمیاد .

- غلط می کنه نیاد، بزور می بریمش .

اسد ، جوانی که لباس کارگری سرهم به تن داشت

فکری کرد و گفت :

- من می تونم يك کاری بکنم .

هلی کپر نشین

– چکار کنی ؟

– ظهر امروز رئیس مالیه جیب شو آورد تعمیرگاه
موتورش یه خورده دستکاری داشت روبراش کردیم فقط
باطری نداره اگه بتونیم یه باطری پیدا کنیم بزاریم روش
کار درست میشه .

یکی از آن سه نفر کف دستهایش را با خوشحالی
به هم کوبید و گفت:

– اونهم با من باشیم بچه ها .

– فقط باید یه خورده صبر کنیم تا تعمیرگاه خلوت
بشه که بتونیم جیب رو بکشیم بیرون .

– باطری چکار می کنیم ؟

– از مسیو امانت می گیریم ده تومن بهش می دیم ،

باسر میده .

– پس گوش کنین بچه ها، اول بریم کافه یحیی خان

لبی تر کنیم عرق مرقی بز نیم شنگول بشیم بعد بریم .

... شب از نیمه می گذشت دریا همچنان طوفانی بود

وبادی تند از روی دریا بر می خاست و شن های خشک اطراف

هلی کپر نشین

ساحل را در هوا پخش میکرد، کورسوی دو چراغ کنار هم از دور ذرات پراکنده شده شن را در هوا نشان داد و محو شد و دوباره پیدایش شد.

روشنائی کمرنگ و باریکی روی ماسه‌های تر ساحل دراز کشید و لحظه‌ای بعد نور چراغ‌های يك اتومبیل جیب کپر حصیری هلی را در بر گرفت.

جیب پائین تپه ایستاد و چراغ‌هایش را خاموش کرد و باد نجوائی را از داخل جیب به بیرون راند.

- تو برو!

- نه ... تو بری بهتره.

- برم بگم چی؟

- صداش کن وقتی او مد بیرون بگو ماشین داریم همه چیز هم داریم بیا بریم.

- اگه نیومد چی؟

- تو حالا برو، اگه نیومد بعد ما هم می‌آئیم.

اسد از جیب پیاده شد و دو نفر دیسگر داخل جیب با انتظار نتیجه نشستند اسد از تپه‌های شنی بالا رفت پشت

هلی^۲ پر نشین

در کپر ایستاد و چند بار فریادش در فضا پیچید .

- هلی ! هلی ! هلی !

باد فریادهای اسد را برد و صدائی از داخل کپر

شنیده نشد .

اسد چند بار بامشت بدر کپر کوفت ولی فریاد و غرش

امواج دریا نگذاشت صدا بداخل کپر برود .

اسد مأیوس از تپه پائین آمد و کنار جیب ایستاد .

- نیست !

- چطور نیست ؟

- خب نیست دیگه ، مثل هر شب ، چطور نداره !

غفور که پشت رل نشسته بود بخودش پیچید و زیر

لب غرید لکاته امشب هم نیست توی این طوفان سگ نمیره

بیرون و این پتیاره رفته ، میدونم چکارش کنم ، الان درست

میکنم داغ این خونه زندگی رو بداش میذارم بنزین اضافی

دارین بچه ها ؟

- آره يك گالن عقب جیب هست میخوای

چکار ؟

هلی کپر نشین

- میخوام خونده شو آتیش بز نم .

- نه بابا خوب نیست گناه داره .

- خوب نیست کدومه ، مکه مادل نداریم ؟ مکه ها

چی مون از رئیس مالیه و کوفت و زهر مار کمتره ؟ فردا

صبح که اومد و دید خونه اش سوخته آدم میشه ، گفتی

بنزین کجاس ؟

- نه بابا ول کن بریم .

اسد در حالیکه تا کمر داخل جیب فرو رفته بود و

دسته کالن بنزین را بدست گرفته بود گفت :

- چی چی رو ول کنم ؟ غفور راست میگه ، یه دفعه

که ضرب شست مارو چشید آدم میشه .

... اسد و غفور کالن بنزین را برداشتند و از دامنه

تپه بالا رفتند محتوی کالن را روی اطراف بدنه حصیری

کپرونی های خشك آفتاب خورده ریختند. اسد کپریقی .

روشن کرد و به بدنه کپر نزدیک کرد در يك لحظه کپر مبدل

به جرمی آتش شد ، اسد و غفور سر اشیبی تپه را با عجله

طی کردند و لحظه ای بعد جیب در پشت تپه ماهرهای

هلی کپر نشین

شنی ساحل گم شد .



صبح روز بعد که دریا آرام شد و طوفان ایستاد و
آسمان دوباره صاف شد و بندر زندگی روزانه اش را آغاز
کرد همه جا صحبت از «هلی» و مادرش بود .

عده ای معتقد بودند خشم خداوند بر هلی نازل شده
و خانه اش آتش گرفته .

عده ای می گفتند مادرش هم در آتش گناهان هلی
سوخت .

بازاری ها و متدینین بندر از اینکه این لکه تنگ از
دامان اجتماعشان پاک شده بود خوشحال بودند .

عده ای بادلسوزی برای جوانی و زیبائی هلی تأسف
می خوردند و بیشتر از همه مردم محله فقیر نشین بندر غصه
می خوردند و از شنیدن خبر مرگ هلی و مادرش بهت زده
شده بودند .

ظهر که اسد از سر کار بخانه برگشت مادرش پرسید
بالاخره معلوم نشد که چرا خونه هلی آتش گرفته پسر م ؟

هلی کپرنشین

اسد صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و گفت:

- میگن خشم خدا بوده مادر، صاعقه زده، خونه اش

آتش گرفته.

- خدا گناهاشو ببخشه پسر، دختر مهر-بون و

خوبی بود، بهمه ما کمک می کرد و هر وقت میومد شهر

يك عالمه پول بپاشا می داد، ماهی چهل تومن به خاله

مریضات می داد، هنوز پیرزن خبر نداره که هلی سوخته.

... دوستی دارم که خدا نگهدارش باشد بمن خیلی
 لطف دارد چندی پیش به بندر عباس منتقل شد و هر چند
 وقت یکبار نامه‌اش می‌رسید و جویای سلامتی من میشد و از
 حال و احوال خودش و خانواده خبر می‌داد و مرا خوشحال
 می‌کرد .

يك ماه قبل يا يك ماه ونيم قبل مي‌توانم بگويم
 اواخر تير امسال نامه‌ای از او بدستم رسید که بعد از

شیر ماهی

تعارفات معموله در پایان نامه هم متذکر شده بود که من چون در روز نامه ها می خوانم که در تهران ماهی کمیاب و گران است چند عدد شیر ماهی درشت و یخ زده که خیلی خوش خوراک و گران قیمت است برایت فرستادم به گاراژ فلان در فلان نقطه تهران مراجعه کن و تحویل بگیر، ضمناً چون فکر می کنم از مصرف تو و خانواده بیشتر باشد و جای نگهداری اش را هم نداری چندتائی اش را بده به عبدالله رفیق مشترکمان ضمناً یادت باشد که این ماهی را با انومبیل های مخصوص حمل ماهی که سردخانه دارد برایت فرستادم.

«قربانت اسدالله»

نامه را به عبدالله نشان دادم و او هم خوشحال شد متقابلاً تشکر کرد و گفت خودم جواب محبت اش را جداگانه می دهم، صبر کن ظهر که اداره تعطیل شد با انومبیل من می رویم و ماهی ها را تحویل می گیریم و قسمت می کنیم. مقارن ظهر باصرار من یکساعت زودتر از سرویس اداری دوتائی مان اجازه گرفتیم و با آدرسی که در دست داشتیم راه

شیرماهی

افتادیم، گاراژ حدود دروازه قم قرار داشت ساعت دوازده که ما راه افتادیم ساعت يك بمحل رسیدیم، پیرسان پیرسان گاراژ را پیدا کردیم از مسئول گاراژ و دفتردار و سرایدار سراغ ماشین یخچال دار و راننده اش را گرفتیم گفتند در قهوه خانه گاراژ مشغول استراحت است.

به قهوه خانه گاراژ رفتیم، ناهارش را خورده بود و کنار همکارانش استراحت می کرد خواستیم بیدارش نکنیم دیدیم این همه راه آمده ایم و دیگر فرصت نیست که فردا هم بیائیم و اگر فرصت باشد مامردش نیستیم.

با خجالت و حجب و حیا آهسته آهسته بیدارش کردیم کمی چشمهایش را مالید و در نهایت خجالت خودمان را معرفی کردیم و گفتیم ما همانیم که فلانی برایمان شیرماهی فرستاده.

خمیازه ای از روی خستگی کشید و بابی میلی از جایش بلند شد و در حالیکه دکمه های شلوارش را می بست گفت آقامن يك هفته است منتظر شما هستم که امانتی تان را تحویل بگیرید.

شیر ماهی

عذر خواهی کردیم که والله ما تقصیر نداریم اداره
پست نامه را با چند روز تأخیر بدست ما رساند حالا هم
عیبی ندارد انشاءالله از خجالت تان بیرون می آئیم .

گلچین گلچین مسافت بین قهوه خانه گاراژ را تامحلی
که اتومبیل مخصوص حمل ماهی ایستاده بود سه نفری طی
کردیم و بنده خدا را ننده وارد اطاقك یاسردخانه شد و سر
يك کیسه گونی را گرفت و بزحمت جابجا کرد .

من گفتم اگر سنگین است منهم کمک کنم؟ گفت لطف
بفرمائید !

وارد سردخانه شدم ولی به گرم خانه بیشتر شبیه بود
تاسرد خانه .

گفتم مگر سردخانه کار نمی کند؟ گفت تا پنج روز
پیش کار می کرد ولی چون بیشتر از این ما اجازه نداشتیم
که سردخانه را روشن بگذاریم خاموشش کردیم .
بوی زننده ماهی در بینی و مشام پیچید گفتم ببخشید

شیرماهی

داداش این ماهی ها در این هوای گرم سرد خانه خراب
نشده ؟

زهر خندی زد و گفت اختیار دارین آقا در سردخانه ما
(جیوه) یخ می بندد این چه فرمایشی است !

سرگونی را گرفتیم و کمك کردیم و عرق ریزان از
سردخانه پائین آوردیم و در صندوق عقب اتومبیل عبدالله
گذاشتیم مبلغی کاراژ داری دادیم مبلغی انعام دادیم مبلغی
عرض کنم در بانی دادیم و راه افتادیم وقتی از کاراژ بیرون
آمدیم ساعت يك و نیم بود و از آسمان و زمین آتش می بارید،
مسافتی که آمدیم من احساس کردم بوی زننده ماهی اتومبیل
عبدالله را برداشته ..
گفتم عبدالله !

گفت چی میگی ؟

گفتم اگر غلط نکنم این ماهی ها خراب شده و گرنه
ماهی یخ زده نباید بدهد .

گفت مگر در سردخانه نبود ؟

گفتم بود ولی آنچه من دیدم گرم خانه بود .

شیر ماهی

گفت دیدم وقتی پائین می آمدی عرق می ریختی حالا برویم يك كارش می كنیم ، خانه ما سر راه است بازش می- كنیم اگر خوب بود که باهم تقسیم می كنیم و اگر فاسد شده بود فکری برایش بر میداریم .

در منزل عبدالله سرگونی را باز کردیم هشت تا شیر ماهی داخل گونی بود که دوتائی بزحمت یکی از ماهی ها را بیرون کشیدیم اسمش شیر ماهی بود ولی بجرأت قسم می خورم شتر ماهی بود ، فیل ماهی بود هر کدام بقدر يك یخچال بیست فوٹی مخصوص مهمانخانه ها و رستورانها .

انگشتی به بدنه ماهی زدم تا میچم در داش فرو

رفت !

گفتم عبدالله من که اهلش نیستم .

گفت والله منهم اگر اهلش بودم و ماهی ها هم سالم با همه اهل و عیال يك دهم این گاو ماهی را هم نمی توانستیم بخوریم .

پس چکار كنیم ؟

... حالا چنان بوی تندى فضای حیاط را پر کرده که

اهل خانه عبدالله طفلکی ها درهای اطاق را بسته بودند و او
با ادوکلن پاش خانمش بدرو دیوار اطاق ادوکلن می پاشید.
عبدالله گفت الان خلوت است و تقریباً ساعت دو بعد از
ظهر است همینطور باگونی می بریم در بیابانهای «کن» می-
اندازیم ولی باید خیلی مواظب باشیم که کسی نبیند .

گفتم پر بد نمیگوئی معطل نکن .
رفتیم و گونی را در گودالی حوالی بیابانهای کن که
پرنده پر نمیزد انداختیم و برگشتیم بیست تومان هم دادیم
و اتومبیل عبدالله را شستیم و سرویس کردیم و کمی ادوکلن و
عطر و گلاب قمصر به درو دیوار اتومبیل پاشیدیم و
برگشتیم .

نامه ای برای اسدالله نوشتم و از لطف و محبتش
سپاسگزاری کردم و مخصوصاً متذکر شدم که راضی بر رحمت
شما نبودیم بچه ها جای شما خالی سبزی پلو درست کردند
دو تایش را يك وعده خوردند دست و پنجه شما درد نکند
عبدالله هم همینطور سلام زیادی می رساند و از لطفت متشکر

شیرماهی

است انشاءالله روزی روزگاری از خجالتت بیرون خواهیم
آمد بچه‌ها را سلام برسان، بچه‌ها سلام می‌رسانند.
نامه را پست کردم. هفته پیش تلفن زنگ زدگوشی
را برداشتم و گفتم بفرمائید:

گفت: با آقای فلانی کاردارم.

گفتم خودم هستم بفرمائید.

گفت يك کیسه گونی شیرماهی...

عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. اطاق شروع کرد
بدور سرم چرخیدن و کلماتی نامرتب و بی‌معنی از گوشی
تلفن در مغزم نشست... ده ناست! بندرعباس.. ما معطل...
کی...؟ چه ساعت!

زبانم بند آمده بود و مثل مست‌های آخر شب نیم‌تنه
بالایم پشت میز و گوشی بدست با هر کلمه‌ای که از گوشی
تلفن بگوشم می‌رسید چپ و راست و عقب و جلو می‌رفت.
هر طور بود بر اعصابم مسلط شدم بزحمت آب دهانم
را فرو دادم و پرسیدم:
- کی فرستادند؟

شیرماهی

— گفت الان ما ده روز است که منتظر شما هستیم ؟
گفتم ببخشید داداش همانجا لطف فرمائید به
دوستان .

گفت امانت است آقا .
— میدانم امانت است اما لطفاً فرمائید و خودتان
مصرف کنید .

— ما محل مصرف نداریم .
— والله منهم وسیله ندارم که بیایم ببرم خیلی متشکرم
خودتان يك کاریش بکنید .

— گفت چشم ... وگوشی را گذاشت .
خوشحال شدم که شرفضیه کننده شد . یکساعت بعد
تلفن زنگ زد .

گوشی را برداشتم متصدی اطلاعات دم در اداره بود .
گفت آقای فلانی يك بسته برای شما آورده اند و
گذاشته اند اینجا بیایید ببرید که ما خفه شدیم .

... ای داد و بیداد .

— کی آورد ؟

- دوتا آقا ..

- چی هست ؟

- نمیدانم يك کیسه گونی است که دو نفری سرش را گرفته بودند و آوردند و گذاشتند و رفتند و حرفی هم نزدند
فقط گفتند مال آقای فلانی است نمیدانم چی توی گونی است که اینجا را بو برداشته .

عرق مرگ روی پیشانی ام نشست گفتم الساعد می آیم ،
وقتی از پله های اداره پائین آمدم و وارد اطاق متصدی اطلاعات شدم دیدم طفلک راست میگوید با يك دستش
بینی اش را گرفته و با دست دیگر بكمك مچله خودش را
باد میزند .

گفتم : شیرماهی است ؟

- گفت نمیدانم ولی هر چه هست مرا که بیچاره کرده
بیا تا آقای رئیس نفهمیده و عصبانی نشده کلکیش را بکن .
- خدایا چکار کنم ؟ از کجا وسیله پیدا کنم و این
کیسه گونی را بخانه ام ببرم ؟ کجا سر به نیستش کنم ؟ دویدم
بالا و دست بدامن عبدالله شدم که بیا عزیز جان مرا از دست

شیرماهی

این شیرماهی ها خلاص کن. چشمهایش از تعجب گشاد شد و گفت :

... مگر برگشتند ؟

... گفتم کی برگشته ؟

... گفت همان شیرماهی ها که در گودال کن ریختیم !

... گفتم نه دوباره از بندر عباس فرستادند .

... گفت چند تا ؟

... گفتم ... ده تا !

آرنج هایش را روی میز گذاشت و دودستی بمغزش

کوبید و گفت :

... ددم وای !؟!

... گفتم بلند شو عزیز جان، نوکرتم آبرویم در خطر

است اطاق اطلاعات و سالن و راهرو طبقه پائین را بو

برداشته .

شانه ای بالا انداخت و گفت مرا که اگر قیمه قیمه

بکنی نمیبیرم .

گفتم خودت که میدانی من وسیله ندارم تا کسی هم

شیرماهی

پیدا نمیشود دستم بدامننت يك كاری بکن .

گفت چکار کنم .

- گفتم نمی خواهد به «کن» ببری من خودم راهش

را بلدم تو فعلاً محبتی بکن و این شیرماهی ها را ...

حرفم را قطع کرد و گفت :

- بگو بلاماهی ...!

گفتم خیلی خب ، بلاماهی ، تو اینهارا تاخانه من ببر

شب که تاریك شد خودم خاکی ب سرم و بر شیر ماهی ها

می ریزم ، سرویس و ادوکلن پاشی اتومبیلت هم با من با

اگر اه بلند شد و بهر جان کندی بود که شرحش باعث اطاله

کلام است دو تائی سرگونی را گرفتیم و در صندوق عقب انداختیم

و بخانه بردیم .

زنك زدم بچه هادر را باز کردند سرگونی را با عبدالله

گرفتیم و بچه ها ذوق زده که چی آوردی بابا؟

گفتم هیچی! عمو اسدالله از بندر عباس بر اهون ماهی

فرستاده .

شیر ماهی

پسر کوچکم دست هایش را با خوشحالی بهم کوفت
و گفت :

- آخ جون !

با عجله شیر ماهی ها یا بقول عبدالله بلا ماهی ها را
بداخل زیر زمین بردیم و عبدالله رفت و من ماندم و ده تا
شیر ماهی !!

هوای گرم ، خانه كوچك ! تا ساعت پنج بعد از ظهر
يكی يکی همسایه ها بهوای بوكه كجا لجن حوض میکشند
خبر شدند .

بعضی ها از راه دلسوزی عده ای بعنوان اعتراض كه
(سلامت و بهداشت قاطبه اهالی محترم در خطر است) جمعی
باری شخند و تمسخر بدر خانه ما می آمدند و حال شیر ماهی ها
را می پرسیدند و منهم در كمال خضوع و خشوع و باعذر
خواهی ماجرا را برایشان تشریح می كردم كه دوستی دارم
چنین و چنان و بمن اعلفی دارد و هر بار برایم ماهی میفرستد
ولی اینم رتبه استثنائاً در اثر سهل انگاری راننده و خاموش
كردن سردخانه و دیر رسیدن نامه و بار نامه بدست بنده و

شیر ماهی

شکایت از اداره پست و تازه کردن داغ دل در و همسایه و هم-
صدا کردن آنها با خودم در این زمینه دهانشان را می بستم
تا ساعت ده شب که هوا کاملاً تاریک شد .

يك تا کسی بزحمت پیدا کردم و جریان را برایش گفتم
اول که نمی برد با هزار قسم و آیه و من بمیرم و تو بمیری
راضی اش کردم که پنجاه تومن بگیرد و ببرد .

وقتی راضی اش کردم و بدر خانه آوردمش و گونی را
نشان دادم و بوی تند ماهی بمشامش رسید پشیمان شد و
با حال تعرض گفت اولاً من باید بدانم که در این گونی غیر از
ماهی مانده چیز دیگری نیست و جرم و جنایتی در این خانه
اتفاق نیفتاده .

گفتم سرش را باز کن به بین ! وقتی مطمئن شد گفتم
کمتر از نود تومان برایت صرف نمیکند . از او که نمی برم
از من که ببر معامله به هفتاد تومان جوش خورد .

چون جای قبلی مطمئن بود و مأمور شهرداری و
بهداری در آن حدود نبود که مزاحم بشود آدرس دادم و بس
همان گودال حوالی کن رسیدیم و سر گونی را گرفتیم و در

شیر ماهی

گودال انداختیم.

هنوز من داشتم از راننده تشکر میکردم و میخواستم
دو تائی سوار تاکسی بشویم که دو نفر آقا جلو آمدند و میچ
دست مرا گرفتند.

- چی انداختی؟

دیدم اگر بخوام غیر از حقیقت چیزی بگویم کار
بیخ پیدا میکند گفتم چیزی نبود قربان شیر ماهی
بود!

یکی از آن دو نفر چراغ قوه اش را ته گودال و روی
گونی شیر ماهی ها انداخت و دنباله نگاهش را روی صورت
همکارش کشید و گفت:

- خودشه!

... من یکه خوردم

گفتم کی خودشه؟ جناب عالی چکاره اید؟

- گفت ما مأمور انجمن حمایت حیوانات هستیم در

حدود يك ماه قبل هم تو همین کار را کردی و قریب ۳۴
سگ را در اثر خوراندن ماهی فاسد کشتی و مسموم کردی

شیرماهی

وانجمن از آن تاریخ مارا مأمور کشف ماجرا کرده و امشب
پیدایت کردیم .

حالا بیا درستش کن زبانت بند آمده بود
نه می توانستم حاشا کنم و نه هر چه توضیح میدادم قبول
میکردند .

یکی از آن دو نفر خطاب بمن گفت معطل نکن کیسه
کونی را بلند کن بگذار توی تاکسی برویم انجمن .
- چکار کنم ؟

- همینکه گفتم .

نگاهی به قیافه راننده تاکسی انداختم بلکه او
بدادم برسد . شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

- من لای دست پدرم میخندم دوباره این کیسه متعفن
را برگردانم ، تا اینجا هم که آوردم نصف عمر شدم .
چاره‌ای نبود قانون در دل شب هم که باشد قانون
است و قابل اجرا .

راننده حاضر شد در ازای صد تومان که از من می-
گیرد کیسه کونی را دوباره بشهر برگرداند .

شیر ماهی

شب را در کلا نتری گذراندم و صبح با اتفاق را ننده تا کسی
و آندونفر بانجمن رفتیم .

کش و واکش و محاکمه و استنطاق خیلی شد و جان
کلام پنج روز تمام مرا دواندند ، طی تشریفات خاصی
شیر ماهی ها را سوزانند ، و معدودم کردند و دو بست و چهل
تومان بجرم کشتن سگ های و لگردی که تحت الحمايه انجمن
بود از من جریمه گرفتند و روز ششم که به محل کارم آمدم
تلگرافچی يك تلگراف فوری از بندر عباس بتاريخ شانزده
روز پیش بدستم داد که نوشته بود ... ده عدد شیر ماهی اعلای
خصوصی گرانقیمت برایست فرستادم از کاراژ فلان فوری
فوری تحویل بگیر قربانت اسدالله»

خون در رگ و پی ام بجوش آمد تلگراف را مچاله
کردم و بسر خودم گوییدم چون تلگرافچی رفته بود. يك
تلگراف فوری فوری تهیه کردم باین مضمون :

«بندر عباس اسدالله خان . شیر ماهی هایت رسید و
آنقدر زیاد و خوش خوراك و گرانقیمت بود که تا اعضای
انجمن حمایت حیوانات و تحت الحمايه های انجمن هم

شیرماهی

به فیض رسیدند بیش از این نفرست .

«قربانت خسرو»

... و تلکراف را دادم به تلکراف خانه دیگر نمی-

دانم تا بحال رسیده یانه ولی خدا کند نرسیده باشد چون

میتراسم درمخابره (نفرست) را (بفرست) مخابره کرده

باشند ؟!

... آنشب دکه عرق فروشی عزیز جهود شلوغ تر از همیشه بود چون بیرون برف می آمد. فکر میکنم اواخر بهمن یا اوایل اسفند بود.

نمیدانم شما عرق فروشی عزیز را دیده بودید یا نه؟
کمرکش خیابان ژاله بود، پاتوق اهل دل بود، بیشتر مشتریان عزیز را رنجدیدگان اجتماع، بی پولها، زندان چشیده ها و شکنجه دیده ها و نسیه خورهای حرفه ای و بقول باباطاهر

عکس آشنا

سوته دلان تشکیل می دادند .

دردکان عزیز کرکره ای فلزی نبود از همین دره های
چوبی سه چهار اتی بود که دوسوم در به معجر و چهارچوب
میخ شده بود و فقط يك چهارم آن را بكمك لولا برای در
ورودی اختصاص داده بودند .

خود عزیز صاحب دکه بود و پسر هفده هجده ساله اش
شاگرد. درست یادم نیست که چرا دکان عزیز را بستند مثل اینکه
همان سال دولت پیاله فروشی را قذغن کرد و گفت پیاله فروشی
ممنوع است و باید می فروشهایمیز و صندلی داشته باشند و عزیز
نتوانست میز و صندلی تهیه کند، برای همین دکانش را بستند.
دکه عرق فروشی عزیز يك اطاق سه در چهار بود که
در انتهای این اطاق رو بروی در ورودی پیشخوان چوبی
درازش را گذاشته بود و خودش پشت پیشخوان می ایستاد.
از بس مشتریان و دوستداران عزیز به این پیشخوان چوبی
تکیه داده بودند و تکیه میدادند و سنگینی لاشه شان را روی
پیشخوان می انداختند پیشخوان بصورت تخت روان ساکنی
در آمده بود، از چهار طرف غش میکرد و مثل مست های

عکس آشنا

آخر شب که تعادلشان را از دست می دهند تعادلش را از دست داده بود. از چهار طرف میرفت اما زمین نمی خورد و سنگینی ها را تحمل میکرد و بارمشتی مشتری های عزیز را بدوش میکشید، فقط گاهی صدائی میکرد و از محل چفت و بست هایش نالدای برمیخواست.

عزیز پولی نداشت که يك جا مثلا يك صندوق عرق بخرد، حساب نسیه خورهایش معاوم بود و آنچه نقد میگرفت به پدرش می داد و او بطاری بطاری از عرق فروشی صد قدم بالا تر که میز و صندلی داشت يك یادو بطاری عرق می خرید و بدکان پدرش می آورد. مزه ای که عزیز با عرق به مشتریها می داد در فصل های مختلف فرق میکرد، بهار با قلا پخته و ماست و سبزی داشت، تابستان کاه و داشت و سیب زمینی و ماست، پائیز لوبیا داشت و سیب زمینی و ماست و زمستان لوبیا چیتی و سیب زمینی و ماست و گاهی هم پنیر. تنها نان سنگك تازه و ماست بود که در چهار فصل در بساط عزیز موجود بود.

مشتریهای عزیز همه با هم آشنا بودند همه يك درد مشترک

عکس آشنا

داشتند. همه همزبان بودند و همه حرف هم را می فهمیدند.
عده‌ای با عرق و مزه‌ عزیز می ساختند و جمعی عرق
عزیز را می خوردند و مزه‌ شان را از خانه هایشان می آوردند
مثل گوشت کوبیده شب مانده، کوفته برنجی ظهر و تاس کباب
و ماست چکیده.

نسبه خورهای عزیز حساب شان را خودشان نگاه
میداشتند چون نه عزیز سواد داشت و نه پسرش که حساب
مشتی مشتری نسبه خور مست را نگهدارند و در دفتر
روزنامه وکل بنویسند.

هر چه نسبه می خوردند خودشان روی ورقه کاغذی
زیر حساب قبلی اضافه می کردند و آخر برج کده مواجب
می گرفتند و پول و پله‌ای تسوی دست و بال شان پیدا میشد
بدکان عزیز می آمدند و تمام، یا قسمتی از حساب عزیز را
می پرداختند.

عده‌ای پشت قوطی سیگار مقوایی هما و بعضی‌ها روی
دیوار دکان و عده‌ای هم در دفترچه بغلی و تقویم جیبی،
بدهی شان را بعزیز یادداشت میکردند.

عکس آشنا

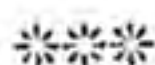
عزیز هم بهمه اطمینان داشت چون هرگز کلاه سرش نگذاشته بودند شاید هم گذاشته بودند اما عزیز مشتریان خوش حسابش را خوب میشناخت که از چه تیپ و فرقه‌ای هستند. دکان عزیز دوجا برای نشستن مشتریهایش داشت یکی کف آجر فرش دکان و یکی هم نردبان کوتاهی که همیشه بدیوار می‌فروشی او غریب وار تکیه داده شده بود.

از این نردبان عزیز برای باز و بسته کردن پنجره شیشه‌ای بالای چهار چوب در ورودی دکانش استفاده می‌کرد آنها که بقول خودشان خاکی بودند کف دکان و روی آجر فرش می‌نشستند و دستمال غذا یا ساده تر مزه عرقشان را پهن میکردند و دوتا سدا دور هم می‌نشستند و درد دل میکردند و آنها که دیر تر می‌آمدند و جایی در کف دکان پیدا نمیکردند دوپله از پنج پله نردبان را يك درمیان اشغال میکردند و از همانجا ارد عرق و مزه به عزیز میدادند و پسر عزیز عرق و مزه بدست آنها میداد. پله‌های نردبان در انحصار کسی نبود، صاحب معین و مشخصی نداشت، هر کس وارد دکان میشد اگر پله‌های نردبان خالی بود و داش

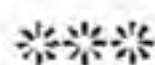
عکس آشنا

می خواست یکی از آن دوپله را انتخاب می کرد و چند دقیقه
بعد که کارش تمام میشد جایش را بدیگری می داد. در و
دیوار دکه عزیز باشعرو یادگاری سیاه شده بود اشعار سست
و محکم، ادبی و عامیانه. هر کس در عالم مستی هر چه بیاد
داشت بر دیوار سفید دکه عزیز مینوشت و عزیز هم اعتراضی
نداشت :

بهر ما میخوارگی عیب است در شبهای تار
بهر جمعی دزدی اندر روز روشن عیب نیست



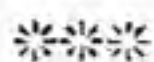
راه پنهانی میخانه نداند همه کس
جز من و زاهد و شیخ و دوسه رسوای دگر



من نمی دانم در این عالم مرا نقصیر چیست
بهر بیرون رفتن از زندان مرا ندبیر چیست
افسر زندان مرا دایم ملامت می کند
کاینهمه آه و فغان و ناله شبگیر چیست

عکس آشنا

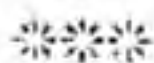
گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر



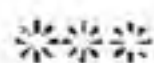
گر ز زندان شوم آزاد من انشاء الله
می‌روم سوی وطن باز من انشاء الله
مادر خون جگرم چشم امیدش بدر است
بامیدش رسد آن پیرزن انشاء الله



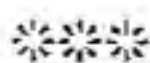
منخور هرگز فریب زهد از عمامه زاهد
که درگنبد زبی مغزی صدا بسیار می‌پیچد



من جلوه شباب ندیدم به عمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام



بر ما گذشت نیک و بد اما تو روزگار
فکری بحال خویش کن این روزگار نیست



عکس آشنا

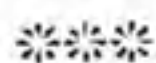
نیمی کز بن آن کاکل آید
مرا خوش تر ز بوی سنبل آید
چو شوگیرم خیالت را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آید



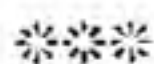
لبی که خنده ندارد شکاف دیفال است
سری که عشق ندارد کدوی بی بار است



واقفا تا بقیامت مشو از قبر برون
گر که از قبر در آئی متوالی خوردت



گفتند حریفان سخن از پاکی زاهد
گفتیم که خشك است چرا پاك نباشد



غم روزی مخور بر هم وزن اوراق دفتر را
که پیش از طفل ایند پر کند پستان مادر را



عکس آشنا

یکی پرسید از آن فرخنده فرجام
که از یاران چه خواهی گفت دشنام
که یاران هرچه دیگر می دهندم

بجز دشنام منت می نهندم

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند
... درودیوار دکه عزیزدیوانی بود از اشعار پراکنده
و نشان دهنده ضمیر نویسنده مستش .

... با صد جور خط ، صد جور یادگار بر دیوار
دکه عزیز نوشته شده بود .

... بیاد شبهای خوش جوانی ، مستیم و خرابیم کسی
شاهد مانست .. خوش باشی .. کرتیم بمولا .. غم عالم همه
پشمه . دنیا بکسی بقا بقا نکرده توهم چش داش نداشته باش
اسکندرش ول معطل بود .. لنگ حمام است هر کس بست
بست ... شاخ گاو دنیا هر روز به .. به نفره . این عجز و زه
لکاته بی صفت روزگار عروس هزار داماده .

عکس آشنا

... و تا دلتان بنخواهد از این حرفها بدرودیوار دکه
عزیز نوشته بودند بدون اینکه اسمی زیر یا بالای نوشته
شان بگذارند .

آنشب بیرون از دکه عزیز همچنان برف می بارید
و ذرات برف روی برف می نشست، خیابان خلوت بود و دکه
عزیز شلوغ. همه درهم میلولیدند و هر چند دقیقه به چند
دقیقه در شکسته بسته چوبی عزیز ناله ای میگرد و خمیازه ای
میکشید و دهانش باز میشد، یا نازه واردی به موجودی
اضافه میشد یا موجودی از میان جمع گم میشد. اما این
آمدن و رفتن ها تأثیری در وضع عرق فروشی عزیز نداشت.
هر که خواهد گویا و هر که خواهد گوید و شعرا دائمی
مشتریان این مامکده و میخانه خراب شده بود .

... عزیز استکان عرق را بایک سیب زمینی داغ جلو
دست من گذاشت .

در دکه عزیز روی پاشنه چرخید و ناله همیشگی اش
بلند شد، مردی سیاه چرده، لاغر اندام و استخوانی با
سبیلی پر پشت و دو رنگ وارد شد. لباسش نه نو بود نه کهنه

عکس آشنا

اما گشادتر از جثه‌اش بود .

تازه وارد آهسته در را پشت سرش بست کنار دکه
ایستاد و با احتیاط بر فهای روی سرو شاندش را تکان داد و
روی زمین ریخت موه‌های خاکستری متمایل بسفیدش از
زیر بر فها پیدا شد .

قیافه‌اش نجیب و آرام بود و چشم‌هایش گود افتاده و نافذ،
سنگین و بی اعتناراهی از میان مشتری‌ان ایستاده و گردهم نشسته
کف دکان باز کرد و بطرف پیشخوان پیش آمد و بروی عزیز
ایستاد، نگاهی بدر دیوار دکه انداخت و بعد بقیافه یکایک
مشتری‌های مست و نیمه مست عزیز دقیق شد، مثل اینکه
احساس غربت کرد، شاید چشم‌هایش به دنبال آشنائی می-
گشت و پیدا نکرد دستش را بداخل جیبش فرو برد و مشتی
پول خرد و اسکناس میچالده شده بیرون آورد و روی پیشخوان
گذاشت .

— همه شو عرق بده عزیز! کیشمیش بده. میدونی —

چند دقیقه عرق نخوردم عزیز ؟

... عزیز نگاهی بقدر وقامت تازه وارد کرد و نگاهش

عکس آشنا

در نگاه مرد خشک شد ، لبخند تلخی روی لبهای تازه وارد
نشست .

- من و میشناسی عزیز ؟

عزیز سری جنباند .

- چطور نمیشناسم جناب سرگرد ، مزه چی می خورین ؟

- چی داری ؟

- سیب زمینی ماست لوبیاو ..

- سیب زمینی بده .

... عزیز چند تا سیب زمینی پخته جلو دست مرد

گذاشت .

نگاهش در نگاهم افتاد ، چشمهایش حرف میزدند ،

عمیق نگاه میکرد ، متین و با وقار بود ، پیری زودرسی در

شیارهای پیشانی و صورتش خوانده میشد ، لیوانش را بلند

کرد و بی آنکه نگاهش را از نگاهم ببرد گفت : سلامتی !

منهم استکانم را برداشتم .

مرد ، لیوان را تا ته سر کشید و روتی پیشخوان

گذاشت .

عکس آشنا

- عزیز باز هم بده

.. عزیز لیوان دوم را پر کرد .

مرد لیوان را بلند کرد -

- بیستم عزیز .. چه سالیه ؟

- سال ۳۹ .

- چند سال از اون تاریخ می گذره ؟

- هفت سال .

خنده تمسخری صورت مرد را پوشاند :

- که ، گفתי هفت سال ها ؟

- بله ، از هفت سال هم به خورده بیشتر .

مرد لیوان دوم را تکاند سر کشید و قاشق ماست را

از دست عزیز گرفت .

- هفت سال عزیز ... شوخی نیست هفت سال به عمره !

هفت سال از آزادی محروم بودن ، هفت سال از همه دور

بودن ، هفت سال زن و بچه ندیدن اونهم بخاطر هیچ ،

می فهمی چی می گم عزیز ، به زبون گفتنش آسونه اما ...

- کی آزاد شدین جناب سرگرد ؟

عکس آشنا

- امروز نزدیک های غروب .

- یکی دیگه هم بود هم قطار شما بود، قد کوتاهی داشت.

سبیل هایش بور بود، اون چطور شد؟

... مرد لیوان را روی پیش خوان بطرف

می فروش سرداد ... و گفت : اعدام...! در برای چندمین بار

روی پاشنه چرخید مردی باموهای وز کرده و پیژامه راه-

راه و پالتویی مندرس وارد شد ، در بغلش دو خرگوش سفید

کز کرده بودند و می لرزیدند. چشمهای گرد و خوش حالتشان

دو دو میزد و پره های بینی شان می لرزید . مرد خرگوش

به بغل بر فهای روی سر و شانه اش را تکان داد و پشت پیشخوان

چوبی ایستاد .

- به استکان کیشمیش بده عزیز .

... عزیز يك استکان عرق کشمش جلو روی مرد

گذاشت .

- اما عزیز ... پولش میمونه ها !.

.. عزیز جوابی نداد .

مرد آزاد شده از زندان نگاهی به خرگوشها کرد.

عکس آشنا

- اینارو از کجا آوردی ؟

- خریدم

- از کی ؟

- از شکار چی.

- کی ؟

- امروز نزدیکهای غروب

- اون از کجا آورده بود ؟

- از صحرای گریخته بود.

- چند میفروشی ؟

- دوتاش و دوازده تومن، یکی شیش تومن.

... مرد مشتقی اسکناس مچاله شده از جیبش بیرون

کشید و از میان آنها دوازده تومان جدا کرد، و کف دست مرد

خرگوش فروش گذاشت و خرگوش هارا گرفت.

- عرق منم تو بخور.

صاحب خرگوشها پواهارا ذوق زده در جیبش گذاشت

و لیوان عرق مرد را سر کشید. مرد با انگشتهایش زیر گاو

خرگوش هارا قلقلک داد و سرش را پائین آورد و میان گوشهای

عکس آشنا

بلند و نرم خرگوش‌ها را بوسید، مثل اینکه سیر نشد، سرش را بیشتر پائین آورد و با کمک دست دیگرش پوزه خرگوشها را باهم بالا آورد و بلبهایش نزدیک کرد. پوزه یخ کرده خرگوشها را با تمام وجودش بوسید و سرش را بلند کرد.
- عزیز ید لیوان دیگه کیشمیش بده.

... عزیز لیوانی پر عرق جلو دستش گذاشت مـرد لیوان را بلند کرد، سر خرگوشها را بالا نگه داشت و نگاهش را در نگاهشان دوخت لیوان را بلبهایش نزدیک کرد.
- سلامتی شما دو تا زندونی، سلامتی آزادی، سلامتی انسانیت، سلامتی امشب که شب آزادی من و شما دو تاست میفهمین چی میگم؟

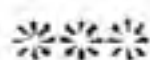
من امشب شمارو بجای اولتون بر میگرددونم، همین امشب به همونجائی که شمارو گرفتن، توکوهها، توبیا بوناها، توی دره‌ها و لتون می‌کنم. تو بر فها، لب رودخوندها، زیر درختها، اونجائی که دست آدم‌ها بشمارسه، اونجا که خودتون باشین و خودتون، اینجا اگه شمارو ول کنم زیر ماشین میرین، سگها شمارو میخورن، آدم‌ها شمارو می‌گیرن.

عکس آشنا

آدم‌ها شمارو میکشن، میخورن، حبس تون میکنن... می-
فهمین چی میگم. من شمارو میبرم توی صحراها ول میکنم
توی بیابونها، توی کوهها، لب چشمه‌ها و کنار رودخانه‌ها
که دست آدمها بشما نرسد. میبرم تون تو کوهها ول تون
می‌کنم و آزادی تون و بهتون برمیگردونم.. بیابونهای کرج
خوبه؟ دوست دارین؟ کوههای شمرون خوبه؟

... پره‌های بینی یکی از خرگوشها بی اختیار جنبید
و پلک‌های چشمش بهم خورد.

مرد حساب عزیز را داد و بی اعتنا به آنها که در دکان
بودند و بحر فهایش گوش میدادند و یانمی‌دادند در دکان را
باز کرد و در میان بر فها گم شد، مرد مست بود با و تلو تلو
می‌خورد.



... روز بعد در صفحه حوادث روز نامه‌های عصر خبری
با این مضمون چاپ شده بود:

بطوریکه خبر نگار جنائی ما کسب اطلاع نموده
است پیش از ظهر امروز مأموران جسد مردی را در یکی

عکس آشنا

از دره‌های کوه‌های شمیران پیدا کرده‌اند. طبق مدارکی که از جیب لباسهای مرد بدست آمده مقتول يك نفر زندانی بوده که عصر روز گذشته از زندان آزاد شده بود.

طبق اظهار نظر پزشك قانونی حوالی نیمه شب دیشب مقتول از ارتفاعات کوه به پائین پرت شده است.

فعلاً قضید تحت تعقیب است که معلوم شود آیا در این حادثه شخص دیگری دخالت داشته است یا اینکه مقتول با پای خود به کوهستان رفته و در اثر لغزش بیائین کوه پرت شده ... نگاهم به عکس مقتول افتاد .. بیچشم خیلی آشنا بود.

شکست ناپذیر

در شهر و دیار ما مردی است خوش هیكل نه چاق
 نه لاغر نه بلند نه کوتاه نه سفید نه سیاه بالباس نسبتاً مرتب
 اسم کوچکش را نمی دانم اما مشهور به هلت زاده است ،
 کم حرف و متین و آرام و مؤدب است ، عده ای به حال و روزش
 غبطه میخورند جمعی او را عاقل دیوانه نامیدانند پاره ای
 عاری از عقل اش می خوانند ، خیلی ها میگویند خوشبخت است
 بعضی ها عکس این عقیده را دارند . شهرت عالمگیری دارد ،

شکست ناپذیر

خیلی خوش بر خورد است، همینکه بشما یادگیری می رسد
دکمه های کتش را می بندد خبردار می ایستد و یکدستش
را به سینه اش می گذارد و با دست دیگر کلاهش را بر
می دارد، نیمچه تعظیمی می کند و لبخندی می زند و بی مقدمه
خطاب به طرف می گوید: - من از وضعم راضی ام.

اگر آدم شکم گنده ای در خیابان به بیند بدون
هیچگونه آشنائی قبلی جلو می رود دکمه کتش را می اندازد
خبردار می ایستد، یکدستش را به سینه اش می گذارد و
با دست دیگر کلاهش را بر می دارد نیمچه تعظیمی می کند
لبخندی می زند و به آن آقای شکم گنده (اگر چه شکمش
آب هم آورده باشد) می گوید:
- من از وضعم راضی ام.

چشمش اگر به اشخاصی که لباس فرم به تن دارند بیفتد
باز جلو می رود همه آن کارها را می کند و در نهایت ادب
و تواضع می گوید:

- من از وضعم راضی ام.

در خیابان اگر سینه به سینه خانمی برخورد بدون

شکست ناپذیر

درنگ دکمه کتش را می بندد خبردار می ایستد و می گوید :
- من از وضعم راضی ام .

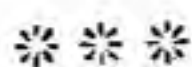
برایش فرق نمی کند که طرف کیست و چکاره است
مهم این است که او نفسش را برای گفتن این جمله تازه
کرده باشد . بشما هم که برسد همان کارها را می کند و
همان جمله را می گوید :

- من از وضعم راضی ام . مقابل ساختمانهای بلند
دولتی و غیر دولتی هم که می رسد همین را می گوید حتی در
منزل اگر بچه ها و والدۀ بچه ها حالش را پرسند همین
جواب را می دهد :

- من از وضعم راضی ام .

ظاهراً آدم دیوانه ایست اما چون دیوانه بی آزاری
است کاری بکارش ندارند .

شما هم او را دیده اید، می شناسیدش اما شاید نام و نام
فامیلش را ندانید یا اگر بدانید مثل خیلی ها فقط نام
فامیلش را می دانید ، ولی هیچوقت به این فکر نیفتاده اید
که در زندگی اثر دقیق بشوید و تحقیق کنید . . من این



برای چرخاندن چرخ زندگی اش به درها زد به هر
نقطه‌ای که دست گذاشت مار رویش خوابیده بود و هر راهی
که پیش گرفت سنگ‌لاخ بود و یک طرف دیوار سنگی و
یک طرفش دره !

مدتی راننده تاکسی شد چپ رفت جریمه اش کردند
دست راست پیچید جریمه اش کردند راه راست و حسینی رفت به
مانع برخورد و لش کرد . تاکسی را فروخت با پولش سر قفلی
محلی را داد و یک دکان بقالی باز کرد از بس مالیات به دکانش بستند
از بس بجرم زود آمدن و دیر رفتن جریمه اش کردند ، از بس
هم میهنان عزیز نسیمه از دکانش بردند و پولش را خوردند و از
بس برای جبران ضررهایش تلاش اضافی کرد و باجش را به
دادگاه کیفرگران فروشان داد خود بخود ورشکست شد .

شاگرد تجارتخانه شد ، شاگرد آهنگر شد ، ماست
بند شد ، محرر شد ، محلل شد ، زن گرفت صاحب هفت
هشت تا بچه شد ، کنار خیابان آب یخ فروخت دوغ فروخت

شکست ناپذیر

آب آلو فروخت نشد که نشد، شاید راه و رسم زندگی کردن را در این دنیای بزرگ مثل خیلی ها بلد نبود به الاخره دری به تخته خورد و نوکر دولت شد.

آب باریکه‌ای که از صندوق دولت به زندگی او می‌رسید او را مثل یک اسیر و برده مطیع خودش کرده بود. اما پولی که در آخر ماه می‌گرفت و خرجی که پیش رویش قد علم کرده بود با هم نمی‌خواند.

کرایه خانه و خرج تحصیل بچه‌ها، برجی که به حساب خرج نمی‌آمد، دکتر، دارو، حمام، اصلاح و و کلافه‌اش کرده بود نه می‌توانست دست از کار نوکری دولت بشوید و جلو این آب باریکه رابه بندد و نه می‌توانست به این زندگی ادامه بدهد.

یک شب که در رختخواب خوابش نمی‌برد و پوست دلش را گرفته بود و مالش می‌داد به فکرش رسید عریضه‌ای به جناب آقای رئیس بنویسد و وضع خودش را تشریح کند بلکه فرجی در کارش پیدا شود. با این خیال و با این امید آرامشی پیدا کرد و خوابش برد.

شکست ناپذیر

فردا صبح اول وقت عریضه‌ای به جناب آقای رئیس اداره‌اش داد باین مضمون :

«مقام محترم ریاست اداره کل نرم کردن شن‌ها در کویر مرکزی ! با نهایت ادب و احترام به عرض می‌رساند که اینجانب ملت‌زاده با نه سر عائله فقط دویست و چهل تومان حقوق رماه می‌گیرم. با این پول و این هزینه سرسام‌آور آیا ادامه زندگی برای فدوی امکان دارد ؟ استدعای عاجزانه دارد یکنفر را که مورد اعتماد آن جناب باشد به نده منزل اعزام دارند تا وضع فدوی را از نزدیک به بیند و پس از عرض گزارش در صورت مقدور نسبت برفاه حال خدمتگزار اقدام لازم معمول دارند .»

امضاء ملت‌زاده

اول که نامه را پیش‌خدمت مخصوص جناب آقای رئیس نمی‌برد و میگفت باید سلسله مراتب اداری را طی کند ولی بالاخره ملت‌زاده با سابقه چند و چندین ساله‌ای که داشت پیش‌خدمت مخصوص را راضی کرد و پیش‌خدمت نامه را لای پوشه مخصوص نامه‌های «بد عرض برسد» گذاشت و به نظر مقام ریاست کل رساند و ملت‌زاده

شکست ناپذیر

در گریه و شروع کرد به قدم زدن و از دور پیش خدمت مخصوص
را زیر نظر داشتن که خواجده کی بدر آید !

چند دقیقه بعد ملت زاده دید که معاون مخصوص به
وسیله پیش خدمت مخصوص احضار شد و ملت زاده دو دل
و نگران و در عین حال خوش حال و امیدوار که احضار بی موقع
معاون حتماً و صد در صد به خاطر عریضه او بوده . توقف
مقام معاونت در اطاق مقام ریاست بیش از چند دقیقه طول
نکشید که پیش خدمت مخصوص مقام معاونت مقام محترم
ریاست شعبه را احضار کرد رئیس شعبه وارد اطاق آقای
معاون شد و لحظه ای بعد بیرون آمد و بوسیله پیش خدمت
مخصوص ، ریاست دایره را احضار کرد و رئیس دایره رفت
و برگشت معاون دایره را احضار کرد و بالاخره پیغام مقام
ریاست کل به وسیله مقام معاونت دایره بداین شرح با اطلاع
ملت زاده رسید :

نامه شما را مقام ریاست کل خواندند و به جناب
آقای معاون کل فرمودند که به ریاست محترم شعبه بدگوید
که ایشان به ریاست محترم دایره بدگویند که به من بدگوید

شکست ناپذیر

نه من به تو بگویم مرتیکه پدر سوخته فلان فلان شده
بی همه چیز بعد از چندین و چند سال خدمت در این
اداره نمی دانی که وقتی عریضه برای مقام ریاست کل می
نویسی باید سلسله مراتب را رعایت کنی؟ تولای دست پدرت
خندیدی که بدون رعایت سلسله مراتب اداری مستقیماً
نامه خدمت جناب آقای رئیس کل فرستادی!

ملت زاده چون آدم با انصافی بود به خطای خودش
اقرار کرد و عذر خواست. روز بعد مضمون نامه‌ای را که
به آقای رئیس کل نوشته بود خطاب به مقام معاونت دایره
نوشت و با ذکر جمله (سلسله مراتب رعایت شد) به دست
مقام معاونت داد ولی نه آن نامه، نامه‌های بعدی هم در همان
(س) اول سلسله معدوم شد و خبری نشد.

ملت زاده وقتی از همه جا مأیوس شد و دید نه بی
سلسله تا با سلسله کسی بدادش نمی رسد بفکر افتاد از
زبان ملت استفاده کند. اگر معاون رئیس و رئیس دایره
یا بخیل اند یا حسود یا تنگ نظر و ترسو و جبون، روز نامه‌ها
و مجلات و رکن چهارم را که از او نگرفتند بلبه...؟

شکست ناپذیر

ملت زاده آنشب وقتی احساس کرد که روز نه امیدی
برویش باز شده و اگر از طریق سلسله مراتب نمیتواند
وضع زندگی اش را برای مقامات بالاتر تشریح کند روز نامه ها
که هستند، خیلی بهتر و با اهمیت تر و قاطع تر. با خاطر
جمع خوابید.

فردا صبح عین عریضه ای را که روز اول خطاب به
مقام ریاست کل نوشته بود خطاب به مجله (شمشیر دودم)
که از نشریات ملی و کثیرالانتشار و مبارز بود بساحک و
اصلاحاتی باین شرح نوشت:

«مدیر محترم و مبارز و حقگوی مجله شمشیر دودم
اینجانب که یکی از خوانندگان دائمی آن روز نامه ملی و
وزین و مبارز و کثیرالانتشار می باشم و همواره مقالات آن
جناب را که علیه دشمنان دین و ملت باقام حق گو و «برای»
آن جناب نوشته می شود می خوانم و خود سالها ناظر
مبارزات آن جناب و کارکنان آن مجله شریفه و مبارز علیه
ظالمین بوده و هستم استدعای عاجزانه دارم که عریضه بنده
را در آن جریده فریده شریفه امر بدرج فرمایند.

شکست ناپذیر

با نهایت ادب و احترام بعرض می‌رساند که اینجانب
ملت‌زاده کارمند الخ . . . »

ملت‌زاده نامه را پست کرد ، یعنی تمبر چسباند و
در صندوق پست انداخت (از این توضیحی که دادم عذر
می‌خواهم) و بانتظار نشیست تا عریضه‌اش انشاءالله با نتیجه
مثبت در نشریه ملی و مبارز شمشیر دودم چاپ شود .

ده دوازده روز بعد یکی از همکاران ملت‌زاده در
پله‌های اداره باو رسید بعد از خوش و بش و احوال‌پرسی
گفت راستی پریشب نامه‌ات رو توی مجله شمشیر دودم
خوندم ، خیلی عالی بود ، حظ کردم درد دل همه ما بود
عجب جالب نوشته بودی !

ملت‌زاده خواننده قدیمی و دائمی مجله شمشیر
دودم تازه خبردار شد که نامه‌اش در مجله چاپ شده ذوق‌زده
پرسید :

- تو کی خوندی ؟

- پریشب !

شکست ناپذیر

- جون من ؟

- مرگ تو

- کدوم صفحه چاپ شده بود ؟

- فکر میکنم صفحات آخر مجله بود.

- راست بگو !

- دروغ چیه ؟

- گفתי کدوم شماره ؟

- شماره پریروز

ملت زاده بی خدا حافظی نصف پله هائی را که بالا رفته بود پائین آمد و با عجله خودش را بخایبان و اولین روزنامه فروشی رساند و يك مجله شمشیر دو دم خرید و تمند تند شروع کرد به ورق زدن ، از سر مجله تا ته مجله از ته مجله تا سر مجله از وسط مجله تا آخر از اول تا وسط از وسط تا اول . دید پیدا نمی کند کنار پیساده رو خایبان ایستاد يك شانهاش را بدیوار تکیه داد و نیم رخ بطرف جمعیت ایستاد و با دقت شروع کرد به ورق زدن مجله و بالاخره در صفحه هشتاد و سه شکایتش را پیدا کرد .

شکست ناپذیر

یکبار دوبار سه بار خواند ، راه افتاد از نو شروع کرد بخواندن ، مجله را در دستش لوله کردو پشت کمرش گرفت ، در قیافه مردمی که از کنارش می گذشتند دقیق شد انتظار داشت همه بشناسندش . دلش می خواست همه به او تبریک بگویند ، نگاهش کنند ، تعریفش کنند ، مقابل اداره که رسید پایش پیش نرفت ، ساختمان اداره با همه عظمتش بنظرش کوچک و حقیر آمد ، پشت به ساختمان کرد مجله را از نو باز کرد صفحه هشتاد و سه را آورد و مجدداً شروع کرد بخواندن . یکوقت دید در صف اتوبوس ایستاده با سیل جمعیت بداخل اتوبوس کشیده شد . روی یک صندای نشست و باز شروع کرد بخواندن شکایتش . حرفش در مجله رنگ دیگری گرفته بود هیچ شباهت به آنچه نوشته بود نداشت ، مثل خط خودش نبود . کلمات و جملات همان بود یعنی از بس نوشته بود و تکرار کرده بود حفظ شده بود ولی نمیفهمید چرا این شکل شده ، هر چه می خواند سیر نمیشد بخانه رسید ذوق زده مجله را نشان بچه ها و والد بچه ها داد ، با صدای بلند خودش خواند

شکست ناپذیر

چند بار بچه ها خواندند باز هم سفارش می کرد از نو
بخوانند! بادقت بخوانند! . .

ملت زاده شب که بر خت خواب رفت تا پاسی از شب
گذشته با خودش کلنجار می رفت مجله را که بالای سرش
گذاشته بود در تاریکی اطاق ورق می زد از این دنده به
آن دنده می غلتید بی آنکه صدایش شنیده شود با خودش
حرف می زد :

- دیگه تموم شد! فردا که آقای رئیس بخونه
حساب دستش میاد، هیچ فکر نمی کرد من اینکارو
بکنم، بخواب هم نمیدید که شکایت من توی مجله شمشیر-
دودم چاپ بشه، حالا بخوره، حالا باز هم جواب سر
بالا بده. اگه از کار برکنارش نکنن شانس آورده. کم کم
خوابش برد، فردا صبح که از خواب برخاست اولین کاری
که کرد باز مجله را ورق زد مطلب خودش را خواند باز
مرور کرد. نتوانست چای بخورد با عجله لباسش را پوشید
وزودتر از هر روز بسر کار رفت، وقتی وارد اداره شد
دید همه نگاهش می کنند. احساس کرد کارمندان دایره

شکست ناپذیر

برایش احترام فوق العاده‌ای قائل‌اند بروی خودش نیاورد
و پشت‌میزش نشست از هم‌اطاقی‌ها کسی درباره نوشته‌اش در
مجله با او حرفی نزد. همان حرفهای عادی و هر روزی
بود. فکر کرد حتماً صلاح نیست آن‌ها در این زمینه با او
صحبتی بکنند یک‌هفته‌گذشت خبری نشد و در طول این
مدت ملت‌زاده مثل مرغ سرکنده بال بال می‌زد و دل توی
دانش نبود.

حتماً رئیس کل نوشته‌ها ننو ندیده. خوبه برم بهش بگم.
نشویش بدم! امانه خودش به‌بیننه بهتره بیشتر جامی خوره
خودش هم نخونه حتماً بهش می‌کن، چکار دارم که بگم و
خودمو سبک کنم.

بالاخره بعد از یک‌هفته یک‌روز صبح پیشخدمت
مخصوص مقام ریاست کل برای اولین بار او را باط‌اق
رئیس احضار کرد. ملت‌زاده در عین ذوق زدگی خیلی خونسرد
سری ریاست ما بانه جنباند و گفت:

— بگوئید چشم الساعه خدمت می‌رسم.

ملت‌زاده در حالیکه یقه‌کت و کراوات نیم‌دار پنجاه

شکست ناپذیر

بزار زیر اطو رفته‌اش را مرتب می‌کرد از پشت میزش بلند شد، همکاران و در واقع هم اطاقی‌ها از روی حسرت نگاهی بقدر و بالای ملت‌زاده کردند و بعد دنباله نگاهشان را در چشمهای یکدیگر دوختند و با نگاه از هم می‌پرسیدند قضیه چیه؟ حتماً کسی سفارش شو بمقام ریاست کل کرده! حتماً خودش دست و پائی کرده! بی حساب و کتاب که رئیس آدم و احضار نمیکند، شاید هم در دل آرزو می‌کردند که جای او می‌بودند.

ملت‌زاده با قدمهای محکم وارد اطاق مقام ریاست شد و چند دقیقه بعد با پایهای لرزان بیرون آمد سرش گیج می‌رفت پاهایش از زیر تنه‌اش در می‌رفتند، بالا تنه‌اش روی زانوهایش سنگینی می‌کرد نزدیک بود زمین بخورد دستش را به دیوار گرفت نامه (تا) کرده‌ای را مرتب از این دست به آن دستش می‌داد سؤال و جواب‌ها و توپ و تشرهای مقام ریاست کل روی سلولهای مغزش لگد می‌کوبیدند.

- چرا نوشتی؟ کی بتو گفت بنویسی؟ مرتیکه پدر سوخته فلان فلان شده مگه اینجا شهر هر ته که هر کی

شکست ناپدید

هرچی دلت خواست تو روزنومه بنویسه ؟ بیا جلواین

مجله شمشیر دو دمه ، می بینی ؟

- بله جناب رئیس .

- بخون دیگه !

پشتم ملت زاده در صفحه سوم مجله شمشیر دودم

به تیتر سیاه و درشتی افتاد !

تکذیب میشود

بدینوسیله مطلب مندرج در شماره قبل مورخ فلان

دایر به شکایت شخصی بنام ملت زاده مبنی بر عدم رضایت اواز

وضع زندگی جداً تکذیب می شود و با تحقیقات دامنهداری

که بوسیله خبرنگاران این مجله بعمل آمدنویسنده نامه

شناخته نشد پس از رسیدگی کامل مسئول صفحه شکایات و

نامه های مردم به علت سوء استفاده از مقام و موقعیت

خود از مجله اخراج و مندرجات شماره مزبور عاری از

حقیقت تشخیص داده شد و بدینوسیله تکذیب میگردد .

... و بعد مقام محترم ریاست کل نامه هاشین شده ای

را بدست ملت زاده داد . ملت زاده حروف نامه را که انکار

شکست ناپذیر

پشت شیشه‌ای تارگذاشته بودند و کلمات از پیش چشمش
می‌گریختند بزحمت شروع کرد بخواندن :

محرمانه مستقیم

اداره کل نرم کردن شن‌ها در کویر مرکزی . باتوجه
بمندرجات شکایت شخصی بنام ملت‌زاده درمجله شمشیر-
دوم شماره فلان تاریخ فلان اشعار می‌دارد که طبق
تحقیقات مأموران این اداره معلوم شد نویسنده نامه
کارمند آن اداره می‌باشد .

مقتضی است بنامبرده اخطار شود ظرف بیست و
چهار ساعت خودش را باین اداره معرفی نماید .

امضاء



بعد از دو ماه يك روز صبح که زن و بچه ملت‌زاده
و همکاران اداری‌اش و سایر مردمی که پای سفره‌های صبحانه
شان نشسته بودند و به بر نامه‌های رادیو گوش می‌دادند صدای
ملت‌زاده را بدنبال يك اعلام بر نامه کوتاه شنیدند که گوینده
گفت :

شکست ناپذیر

اینک مصاحبه خود را با آقای ملت زاده که یکی از مردان موفق روزگار ماست و در اثر کار و کوشش و لیاقت و شایستگی جبلی مقام شامخی را در اجتماع کنونی ما احراز نموده آغاز می کنیم .

- جناب ملت زاده بفرمائید چند سال دارید ؟

- پنجاه و پنج سال .

- از وضع تون راضی هستید .

- من کاملاً از وضعم راضی ام .

- متأهل هستید ؟

- بله .

- چند تا بچه دارید ؟

- هشت تا .

- به به . . . ماشاءالله خداوند زیادتیشان کند بفرمائید

که این بچه ها الان چه می کنند ؟

- بچه ها ؟

- بله بچه ها .

- عرض کنم که بچه ها . . . که یکی شون ...

شکست ناپذیر

گوینده - یعنی اون بزرگه دیگه ؟

- بله همون بزرگه میره دانشگاه .

- دیگه ؟

- دیگه یکی دیگه شونهم باز میره دانشگاه .

- پس تا اینجا دو تاشون میرن دانشگاه ؟

- بله میمونه شش تای دیگه که از این شش تا باز

دو تاشون میرن دانشگاه .

گوینده - میمونه چهار تای دیگه ؟

- بله از چهار تای باقیمانده ، اجازه بفرمائین .

گوینده - بله شنوندگان عزیز همانطوریکه توجه

فرمودین مرد موفق روزگار ما هشت فرزند داره که تا

اینجا چهار تاشون در دانشگاه تحصیل می کنن ، خوب

آقای ملت زاده فرمودین چهار تای بقیه چکار می کنن ؟

- دو تای دیگه شونهم میرن دانشگاه دیگه .

- دو تای دیگه چی ؟

- باز یکی شون میره دانشگاه .

- میمونه یکی دیگه !

شکست ناپذیر

- بله... یکی دیگه

گوینده - یعنی اون کوچولوئه.

- بله یعنی همون کوچولوئه.

گوینده - خب این یکی چکار می‌کنه؟

- معلومه دیگه اینهم میره دانشگاه دیگه.

گوینده - از وضع تحصیل بچه‌ها راضی هستین؟

- کاملاً من از وضع راضی‌ام.

گوینده - چه شد که باین مرتبه از مقام و موقعیت

اجتماعی رسیدین؟

- کار و کوشش و تلاش.

گوینده - توجه فرمودید شنوندگان عزیز! این

است سر موفقیت، مردی که دارای هشت بچه است و در

حال حاضر هر هشت فرزندش در دانشگاه چه می‌کنند؟

ملت زاده - مشغول تحصیل‌اند.

گوینده - آفرین بر شما پدر نمونه، بفرمائید جایزه

شما يك ساعت مچی طلاست که از طرف کارخانجات روغن

شکست ناپذیر

نباتی احمق نشان بهحضورتان تقدیم می‌شود و اینک
ترانه‌کل‌گندم آواز بانو روح تراش بافتخار این پدرموفق
وشکست ناپذیر پخش می‌شود .

بعد از ظهر همان روز که خوانندگان مجله شمشیر
دووم مجله مورد علاقه‌شان را خریده بودند در صفحه چهارم
مجله عکس نیم‌تنه مردی را پشت میز در حال مصاحبه با
خبرنگار مجله شمشیر دووم دیدند که زیر عکس چنین
مرقوم رفته بود :

«خوانندگان عزیز مصاحبه‌ای را که در زیر مطالعه
می‌فرمائید متن مصاحبه اختصاصی خبرنگار ما با
مرد موفق روز و موجودی شکست ناپذیر بنام ملت‌زاده
است .

س - بفرمائید آقای ملت‌زاده چند سال دارید ؟

ج - پنجاه و پنج سال .

س - از وضع زندگی‌تان راضی هستید ؟

ج - من کاملاً از وضعم راضی‌ام .

س - متأهل هستید ؟

شکست ناپذیر

ج - بله هشت بیچه دارم .

س - بزرگه چه می کنه ؟

ج - دانشگاه میره .

س - اون کوچولوئه چطور ؟

ج - خب اونهم میره دانشگاه دیگه . . الخ .

.. آفرین بر شما پدر نمونه و مرد شکست ناپذیر .

بنده بنمایندگی از طرف مجله مبارز و حقگوی

شمشیر دودم این قبض اشتراک شش ماهه مجله را به حضورتان

تقدیم می کنم و برای فرزندان برومند شما آرزوی

موفقیت می نمائیم .

و همان شب که تلویزیون دارها تلویزیون هایشان را

باز کرده بودند گوینده اعلام کرد ..

بینندگان عزیز هم اکنون مصاحبه اختصاصی

خبرنگار ما را با مردی شکست ناپذیر و موفق که

دارای اراده ای آهنین و قدرتی پولادین است ملاحظه

می فرمائید .

گوینده کنار رفت و صحنه بعد مردی لاغر اندام را

شکست ناپذیر

با صورت استخوانی و چشمان گود نشسته و بی هدف که
پشت میزی کوتاه و روبروی خبر نگار تلویزیون نشسته بود
نشان می داد .

کت و شلواری راه راه به تن داشت، چشمهایش در
حدقه های گود افتاده اش دو دو می زد صورتش تراشیده و
موهایش مرتب بود و در برابر هر سوالی که خبرنگار از
او می کرد با احتیاط سرش را زیر می برد و بالامی آورد
و جواب می داد .

- پنجاه و پنج سال دارم .

- از وضع تان راضی هستید .

- من کاملاً از وضعم راضی ام .

- چند بچه دارید ؟

- هشت بچه .

- چه می کنند ؟

- یکی شون دانشگاه میره .

- یکی دیگه اش ؟

شکست ناپذیر

— اونهم دانشگاه میره . میمونه شش تا از این شش
تاباز دوتاشون دانشگاه میرن و . . بالاخره میمونه اون
کوچیکه کوچیکه ، که اونهم خب میره دانشگاه دیگه .
گوینده لبخند ملاطفت آمیزی بروی بینندگان
برنامه زد و اضافه کرد :

ملاحظه فرمودید بینندگان عزیز ! مردی شکست
ناپذیر با اراده‌ای پولادین و قدرتی آهنین یعنی مرد موفق
روزگار ما و پدر نمونه . جایزه شما يك دستگاہ ديگه
زوديز مارك . . . »



زن و شوهری که پای سفره شام روبروی تلویزیون
نشسته بودند نگاهی بهم کردند، زن لقمه‌ای را که گرفته بود
بجای اینسکه در دهانش بگذار دگوشه بشقاب گذاشت و دو
دستی محکم توی سر شوهرش که مشغول جویدن لقمه‌اش
بود کوبید . که خاك بر سر بی‌عرضه حمالت بکنن . یاد
بگیر ! هشت تا بچه‌داره همدشون میرن دانشگاه و تو بی-

شکست ناپذیر

عرضه دست و پا چلفتی واسه شهریه دوتا بیچه مدرسه‌روا
در موندی . تنه‌ش شیر برنج ! یه کاری بکن ، نامه‌ای
عریضه‌ای چیزی باین رئیس باون معاون باین روزنومه
باون مجله بنویس ! . . .

دمن موقیت

سالها بود که آرزو داشتم مشهور الزمان را به بینم
آخر او از چهره های معروف و سر شناس کشور ما بود می-
گفتند سه چهار زبان خارجی می داند نقاش و هنرمند
معروفی است در ریاضیات و علم نجوم رودست ندارد،
شاعرو نویسنده بلند پایه ایست که کمتر نظیرش را در
این روزگار می توان پیدا کرد فیلسوفی است صاحب مکتب،

کمتر در مجالس و محافل پیدایش می شود خیلی آراسته و وارسته است در باره سنجایی اخلاقی و انسانی مشهور - الزمان آنقدر شایعه در شهر ما و در کشورها وجود داشت که بافسانه بیشتر شبیه بود و جان کلام می گفتند نابغه ایست که در هر صد سال دو یا سه سال یکبار ممکن است نظیرش در میان جامعه ای پیدا شود .

بالاخر از همه اینها علوطبع و بی نیازی و بی اعتنائی او بمال دنیا زبانزد خاص و عام بود . چندبار در روزنامه ها خواندم که چند پست مهم دولتی باو پیشنهاد کردند قبول نکرده و جواب داده بود من احتیاجی باین پست ها و مقام های پوشالی ندارم و شما می دانید که در این دنیای امروز اگر وجود چنین انسانهایی کیمیا نباشد نادر هست و همین صفات اخلاقی و علوطبع و بزرگواری و بزرگ منشیی او مرا بیش از پیش برای دیدنش مشتاق کرده بود . نه من همه مردم مشتاق بودند .

یکبار در روزنامه ای بیوگرافی مختصری از او چاپ کرده بودند که در کودکی پدر و مادرش را از دست

رہز موفقیت

داده و بہ تنہائی موفق شدہ است شش کلاس اول ابتدائی را بدون معلم پیش خودش بخواند و دورہ شش سالہ دبیرستان را سہ سالہ تمام کند در دانشگاہ ہمیشہ شاگرد اول بودہ چہار زبان خارجی را عین زبان مادری اش حرف می زند و خیلی حرفہای دیگر و با تمام این تفصیل بخاطر لقمہای نان زیر بار دو نان نرفتہ و نمی رود و در حال حاضر استاد کرسی اتم شناسی است و با همان حقوق بخور و نمیر استادی زندگی می کند و هنوز موفق نشدہ خانہای برای خودش بخرد و در دو اطاق اجارہای در فقیرترین محلات شہر زندگی می کند و حاضر نیست حتی دولت برایش خانہ بخرد .

شب پای تلویزیون نشستہ بودم کہ گویندہ اخبار گفت فردا شب در ہمین ساعت آقای مشہور الزمان کہ از مفاخر کشور ما بشمار می روند و در مقام استادی و بزرگواری و بزرگ منشی ایشان کسی شک و تردید ندارد در یک برنامه تلویزیونی جالب شرکت خواہند کرد .

باور کنید از خوشحالی نزدیک بود سکتہ کنم ، نہ من

همه مردم شهر همین حالت مرا داشتند چون ما فردا شب طبق قول تلویزیون از نزدیک کسی را می دیدیم و صدایش را می شنیدیم که سالها آرزوی يك لحظه دیدنش را داشتیم و شوخی نبود که ما بتوانیم چنین شخصیتی را با اوصافی که من در بالا برای شما ذکر کردم باین آسانی به بینیم که روی صفحه تلویزیون ظاهر شود و با ما صحبت کند حتماً کشف فوق العاده ای کرده حتماً این آدم مشهور روزگار ما و نابغه بی نظیر اختراع مهمی کرده که شخصاً حاضر شده در تلویزیون ظاهر شود و گرنه با آنچه ما از او می دانستیم و شنیده بودیم و خوانده بودیم محال بود که چنین کاری بکند .

تافردا شب خدایمیداند که من و دیگران چه کشیدیم بهم که می رسیدیم مرده می دادیم و تبريك می گفتیم که پس از سالها آرزو امشب مشهور الزمان فخر روزگارمان را روی صفحه تلویزیون خواهیم دید و حرفهای تازه ای از او خواهیم شنید .

بالاخره انتظار پایان رسید و منهم مثل همه کار و

همز موفقیت

زندگی‌ام را زمین گذاشتم و در ساعت مقرر پای تلویزیون
نشستم .

برنامه قبلی فیلم تمام شد و آگهی‌های تلویزیونی
شروع شد و ابتدا عکس يك اجاق برقی روی صحنه آمد
و گوینده که دیده نمیشد با صدای دورگه‌ای گفت :

- اجاق برقی ادیسون می‌پزد - اما نمی‌سوزاند !
صحنه عوض شد و دو نفر آقا نشسته بودند یکی
جوان و دیگری نسبتاً مسن مرد جوان رو به تماشاگران
تلویزیون کرد و گفت :

- همانطور که دیشب وعده دادیم جناب آقای
مشهور الزمان که از مفاخر علمی و ادبی و هنری این مملکت
هستند و در حقیقت گنجینه‌ای نفیس بشمار می‌روند این
افتخار را بکارکنان تلویزیون داده‌اند که در برنامه اجاق
برقی ادیسون شرکت کنند !

باز من ساده بخیالم که این اجاق برقی ادیسون که
می‌پزد اما نمی‌سوزاند اختراع خود آقای مشهور الزمان
است خیلی خوشحال شدم .

رهنر موفقیت

گوینده جوان در سه آقای مشهور الزمان کرد و گفت ببخشید استاد، همان طور که استحضار دارید کمپانی (ایران اسباب) اخیراً مقداری لوازم خانه و وسایل مختلف زندگی و آرایش و پوشاک برای رفاه و آسایش هموطنان عزیز از خارج وارد کرده است و چون شما از شخصیت های علمی و ادبی و فرهنگی و از مفاخر انگشت شمار و صاحب نظر روزگار ماستید دعوت کردیم که به اینجاست شریف بیاورید و در باره اشیاء مورد بحث نظر بدهید.

استاد که موهای جوگندمی و سبیل پر پشت و ریش پر فسوری و قیافه مردانه و هیكل باوقار و دوست داشتنی داشت، بعد از تك سرفه ای خیلی شمرده و منظم گفت: - بله.. خوشحالم که کمپانی ایران اسباب که یکی از کمپانی های معظم کشور ماست برای رفاه اهالی و تأمین آسایش هموطنان عزیز اقدام به وارد کردن لوازم برقی و غیر برقی از خارج نموده است که امشب بنظر بینندگان عزیز می رسد.

مرد جوان بلند شد و يك اجاق برقی که باندازه

رمز موفقیت

منقل حلبی‌های دایره‌ای سابق بود کف صحنه گذاشت و سیم برق را هم به «پریز» زد و گفت حالا استاد شخصاً بشما نشان می‌دهند که اجاق برقی‌های ادیسون می‌پزد اما نمی‌سوزانند و استاد از روی مبل بلند شد و بطرف اجاق برقی رفت و عین بچه‌های دو ساله که سرلگن بنشینند روی اجاق برقی نشست و نیشش تا بناگوش باز شد و درحالی‌که حماقت از سرو رویش می‌بارید خطاب ب‌ما گفت :

- ملاحظه بفرمائید بینندگان عزیز اجاق برقی ادیسون می‌پزد اما نمی‌سوزاند .

خواست بلند شود جوانك دستش را روی شانه استاد گذاشت و فشار داد و گفت چند لحظه تأمل بفرمائید و بعد خطاب ب‌ما گفت :

- ملاحظه فرمودید ؟

استاد روی اجاق برقی کمی بخودش پیچید و مانعش را جابجا کرد و آثار سوزش در صورت و چشمانش پیدا شد و چین روی پیشانی و صورتش افتاد ؟
جوانك خطاب به استاد گفت :

رمز موفقیت

- می سوزاند ؟

استاد بالحنی که رنج و درد از آن می بارید لبخندی
بما زد و گفت :

- نخیر ... نخیر ، می پزند .. اما .. ننن . نمی -
سوسوزاند .

برای چهارمین بار خواست بلند شود جوانك همان
طور که دستش روی شانه اش بود گفت :

- تأمل بفرمائید استاد

و بعد خطاب بما گفت :

- این آخرین مدل اجاق برقی است که ساخته شده .

یکوقت مادیدیم مختصری دود از اطراف ضدمافوق

استاد به هوا بلند شد و استاد دارد زیر دست جوانك تقلا
می کند حالا از یکطرف خنده ام گرفته از یکطرف دلم برای
استاد می سوزد !

بالاخره کار معرفی اجاق برقی تمام شد و استاد از

روی اجاق بلند شد و باعجله خودش را به پشت صحنه

رساند و لحظه ای بعد برگشت در این موقع جوانك يك

ریش تراش برقی بدست آقای مشهور الزمان داد و گفت خواهش میکنم استاد خودتان این ریش تراش را معرفی بفرمائید .

استاد در حالیکه بایکدستش نشیمن گاهش را آرام آرام ماساژ می داد لبخندی بزم زد و گفت :

- این ریش تراش را که شرکت (ایران اسباب) بتازگی وارد کرده از بهترین مدل های ریش تراش است بقدری با سرعت و دقیق و نرم می تراشد که کارش پسه معجزه شبیه است .

در این موقع پسرک ریش تراش را از دست استاد گرفت و دوشاخه سرسیم ریش تراش را به پریز برق زد و گفت الساعة روی استاد امتحان می کنیم و دریک چشم بهم زدن سبیل پر پشت و ریش پرفسوری استاد را زد و بی ریشش کرد و باین هم اکتفا نکرد یک نیم دایره قوسی روی سرش از شقیقه چپ بر است کشید و یک نیم دایره هم از بالای پیشانی تا پشت سرویک به علاوه یا صلیب روی سر استاد درست کرد !

یعنی چه ؟ چرا با استاد ما اینکار را می کنند چرا

این بنده خدا را باین روز انداختند؟ درست مثل سر
ژیکولوها که سابقاً بعثت ایجاد مزاحمت برای خانمها
بکلائتری می بردند و این کار را سرشان درمی آوردند.
استاد لبخندی بجا زدند که:

— ملاحظه فرمودید چقدر نرم و آسان و سریع و
تند می تراشد؟!

منکه پای تلویزیون از خنده داشتم ریشه می رفتم
استاد بآن خوشگلی ما را چرا باین روز انداختند؟
ما سالها آرزو داشتیم مایه فخر و مباهات مان را
ببینیم این همان آدم است که ما آرزوی دیدنش را داشتیم؟
در این موقع همان جوانك رفت و بایکدست لباس زنانه که
عبارت از بلوز و دامن کوتاهی بود وارد شد بلوز و دامن
را جلو چشم ما گرفت و گفت این بلوز و دامن تازه ترین
مد لباسی است که از طرف خیاطخانه مد کریستین دیور
پاریس تهیه شده و اینك استاد امتحان می کنند و زیبایی
آن را بشما نشان می دهند.

استاد کمی درباره نوع پارچه و نحوه دوخت لباس

رمز موفقیت

و استحکام و استقامتش تعریف کرد و بعد جلو چشم مالخت
شد و فقط يك شورت کوتاه بپایش هاند و برای اینکه لباس
بر تن مشهور الزمان کاملاً قالب گیری بشود يك سینه بند ز نانه
آوردند و روی سینه پشمالوی استاد بستند و بعد بلوز دامن
را تنش کردند . حالا شما قیافه استاد را با آن قیافه‌ای که
ما برای اولین بار دیدیم مقایسه و مجسم کنید . صورت
بی ریش و سبیل . موهای سر از دو طرف بد شکل صلیب
چیده شده ، بلوز آستین کوتاه و دامن مد بالای زانو ،
پاهای بلند و پرموی جناب مشهور الزمان دیگر از خنده
دل و روده‌ای برای آدم باقی می‌گذارد ؟

استاد قری دادند و چند بار از اینطرف صحنه بآن
طرف رفتند و باز جوانك رفت و برگشت و يك كلاه گیس که
اسم خارجی داشت بمانشان داد و گفت این پوستیژ ، پوستیچ
«چنین چیزی گفت درست یادم نیست!» از بهترین کلاه گیسهای
دنیاست که بـا موی طبیعی ساخته شده و بهیچوجه نشان
نمی‌دهد که مصنوعی است حالا خودتان ملاحظه بفرمائید.
بعد کلاه گیس را بادقت روی سر استاد گذاشت استاد

يك دستش را بكمش زد و بالبخند مایحی خطاب بما فرمودند :

- هیچ معلوم میکنه که مصنوعیه؟!

پسرک رفت و برگشت و این مرتبه يك خانم هم همراهش بود و از داخل جعبه‌ای که در دست جوانك بود خانم مقداری لوازم آرایش بیرون کشید و بعد از آنکه یکی یکی آنها را بما نشان داد و اسم هایش را گفت که این «روز» فلان است و این (ریمل) بهمان و این مژه چشم و این لاک است و از این حرفها با دقت ظرف چند دقیقه خانم چنان زیرابروئی از استاد برداشت و چنان استاد را برك کرد که اگر پاهای پشمالوی استاد پیدا نبود آدم فکر می کرد الیزابت تایلور ستاره آشوبگر سینما روی صفحه تلویزیون پیدایش شده و استاد هم چنان قمیضی می آمد که انگار بی پدر پنجاه سال خانمی کرده .

باز استاد لبخندی به جمعیت که ما باشیم زدند و افاضه کلام فرمودند : همیشه از لوازم آرایش ایران اسباب استفاده کنید تا نزد شوهرانتان محبوب و عزیز باشید .

رمز موفقیت

مانده بودیم بعد می خواهند با استاد ما و مایه فخر
و مباحثات يك ملت چه بکنند ؟

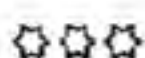
در این موقع جوائك باز رفت و برگشت يك جفت
جوراب توری بدن نما و يك جفت هم کفش پاشنه بلند آورد
بعد از آنکه مقداری در باره دوام و استحکام جوراب و
کفش ها صحبت کرد ج. و راب ها و کفش پاشنه بلند را بیای
مشهور الزمان کرد استاد یکی دوبار عقب جلورفت و پشتش را
بما کرد و دستی بکمر زد و جلو صحنه آمد و نیمچه تعظیمی
کرد و بطرف تختی که گوشه صحنه گذاشته بودند رفت گوینده
خطاب به بینندگان گفت تخت خوابهای (ایران اسباب) از
بهترین و راحت ترین تخت خواب های دنیا است از نظر اندازه
استاندارد شده است بادوام است فنرهایش نرم است و شما
روی آن بر راحتی بخواب میروید .

استاد که پشتش بما بود رویش را بطرف ما گرداند
و گفت :

- خواب راحت فقط با تخت خوابهای ایران اسباب
تأمین می شود و بعد با چنان ناز و کرشمه ای استاد روی

رمز موفقیت

تخت دراز کشید که انگار سوفیالورن می خواهد در يك
صحنه از فیلم های عشقی اش در انتظار معشوقه روی تخت
دراز بکشد .



يك هفته بعد با دوستم در خیابان مشهور الزمان را
دیدیم که روی صندلی عقب اتومبیل سیاه رنگ آخرین
سیستمی لم داده بود و راننده اش اتومبیل را می راند .
دوستم نگاهی بمن کرد و لبخندی زد و گفت :
پولدار شدن زحمتی نداره فقط کمی گذشت و فدا-
کاری می خواد ... اینطور نیست ؟

شرح حال نویسنده



چی بودم



چی شدم



چی می شدم !

۳۵ ریال

این کتاب به سرعایه مؤسسه انتشارات امیر کبیر به چاپ رسیده است.